

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_I 232035

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. *Eng 141501* Accession No.

Author *Eng*

Title *Eng*

This book should be returned on or before the date last marked below.

در کنار بوستان بگوشه رحمت گل
صاحب زاد راقع یوانج یا، مہینہ

گلچین صبا

شامل قیوب ۲۴۳۵ بیت ۱۸۵۰ موصوف

گرد آورنده

زمین العابدین مومنین

از نشریات ہنگامہ مطبوعاتی افشاری

حق چاپ اعلیٰ محفوظ

شکت بہ بنی ہندوئی

Checked 1969.

1965

۱۷۱۷۵

دامن بر گل گیر و گرد بهر شمع میگرد
طالب حسن غریب و معنی چکانه باش
صائب

بایم خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

جای تردی نیست که بعد از حافظ و جامی که سلسله استادان قدیم بآنان ختم میشود دیگر سخنوری نباشد و نبشتن کلمات صاحب دهر شعر و ادب فارسی را بزرگوار است هر چند این سخن گویش پران نیست که بگویند لیکن گویانند که در تعصبات ادبی را از آئینه خاطر فاشانده اند و اصرار و تعصبی در ترجیح یکی بر دیگری ندارند بخوبی واقفند که این شاعران از کمال خیال و سخنور و قیاسیاب یا استعاره و معنی آفرینی و تخیل را با کمال رسانیده و در ادب و اختراع مضامین تازه و متنوع موضوعات و نبشتن اثر و فکر و خیال تا چه باید بر آن قدرت بنمیزد که در ادب استعجاب است که این گوینده بزرگ با مقام شهرت اعتباری که طی چند قرن در افغانستان و هند و پستان در نزد پسترس قین و دوستداران غیر ایرانی شعر و ادب فارسی داشته دارد و بر اثر مخالفت شهر و تعصب آمیزی که ادبای ایران طی یک قرن بآنها معروف بپندی ابراز داشته اند و شرح آن را در حوصله این مختصر خارج است در کشور خود و در میان هموطنان خود گمانم مانده است اینکه که خوشبختانه بازار تعصبات را روی لبی نهائی است از رواج افتاده و توجیه معقول و مبرر فایده نسبت به هر یکهما و اشعار و سپاسی و تمجید که این سخنور نامی بر تندیج جای خود را در پیشگاه رفیع ادبیات باز و مقام و منزلتی را که شایسته است اعزاز میکند و سالهای اخیر تحفیات آثار و اشعار برگزیده او بکرات و بصورتهای مختلف مطبعی و تکثیر میت مای لغز و دلاور و از وصفیات بسیاری از کهنچین با وضیفه دارد و برگزیده و بر تقدیر نظر

مستقل نباشد، و یا انحراف وقت سهواً قلم بوجو آمده است. دیگری دو مورد ابیات صریح
 باشباه داخل در بخشی شده و متأسفانه در موقع کتابت تصحیح از نظر دور مانده است. در موارد
 معدودی بعضی ابیات که بابت موضوع مختلف بستی یکسان داشته در مورد مورد اشتباه
 شده و تکرار آن بوجه نبوده است. ضمناً چون ابیات منتخب این کتاب عموماً مستقل و مرکب جدا
 از دیگری است برای احترام از تکرار بیشتر و حفظ زیبایی از گذاشتن خط یا علامتی در فواصل
 ابیات خودداری شده تنها در چند مورد و یا سینه بیت از یک غزل در پی هم نقل شده که خوانندگان
 گرامی صاحب ذوق خود از هم آهنگی وزن قافیه متوجه آن خواهند شد.

در خدمت خود را ملزم میدانم که از زحمات طاقت فرسای استاد بنرمند آقای علی اکبر گزیده
 و یا قبول مرحوم میرزا محمد عصر حاضر که بدون تردید استاد مسلم خط نستعلیق عصر حاضرند
 تشکر نمایم. هر چند نیز ایشان بواسطه مشکلات فنی فراوان چنانکه باید در متن کتاب منعکس نشد تا به تقدیر طبع
 و نهایت خط از نظر اهل بصیرت فنی پوشیده نیست و نیز از آقای حسن افشاری مدیر محترم کتابخانه مطبوعاتی
 افشاری که با صرف مساعی فراوان به تزیین گنجینه زحمات چاپ افشاری این کتاب البعده کشف و همچنین از
 متصدیان بصیر و دلسوز نگار و ساز اینچ خود و چاپخانه فردوسی گال افشار تشکر را دارم امید است
 مجموعه ای که با صرف این همه وقت و وقت فدای کاری مادی و معنوی تهیه و تقدیم شده در پیشگاه اهل

فضل و بنزد استادان شعراء و ادب مورد قبول و توجیه قرار گیرد

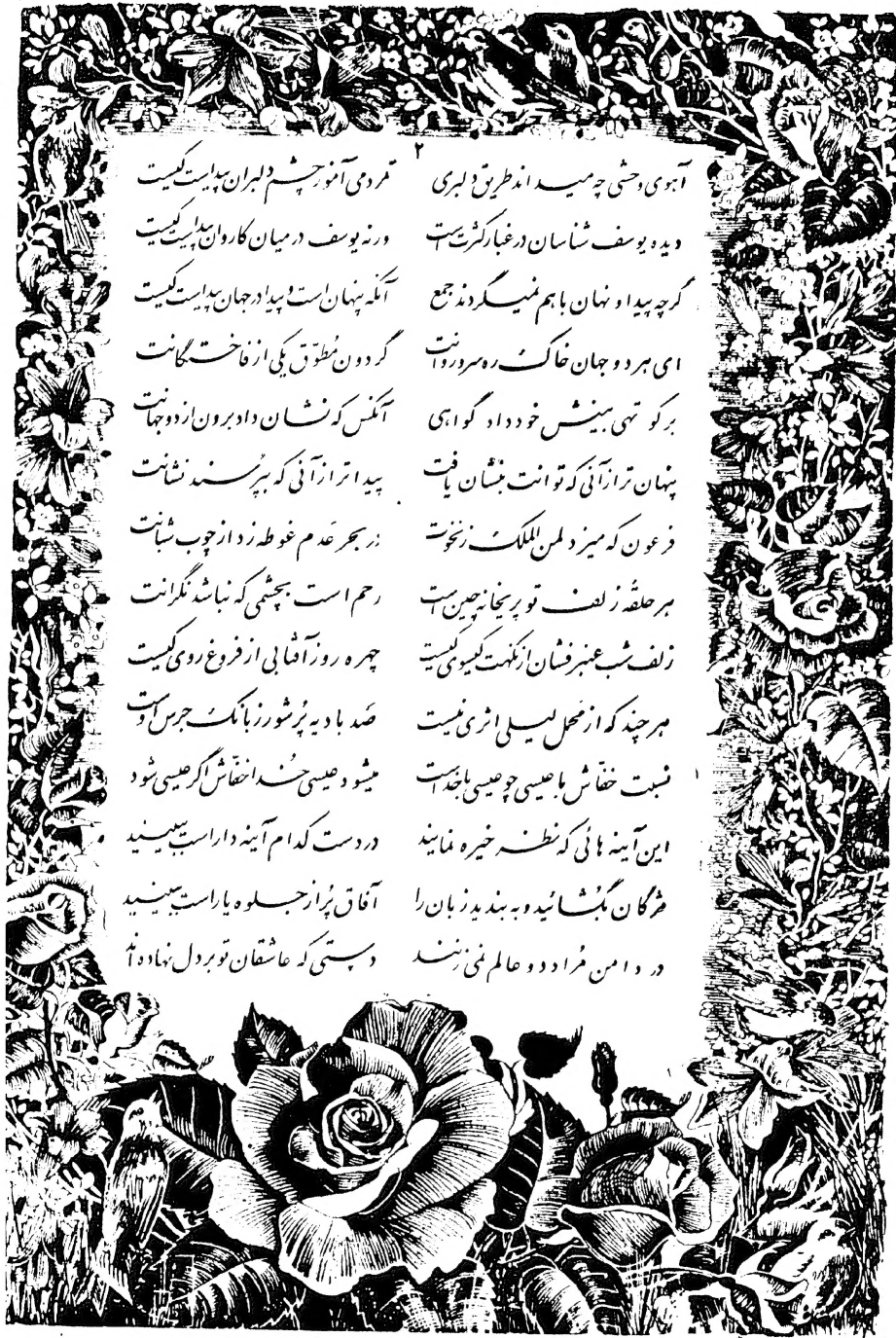
زین العابدین مؤمن

شهر بهرام ۱۳۳۳

گلچین صائب تسایش خدا

چشم در ضلع آتشی باز کن لب را ببرد
بهرتر از خواندن بود دیدن خطاهستاد را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد
پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
موج از حقیقت کمر حجب غافل است
حادث چگونه در کت نماید قدیم را
چه نحو ما خدا گردیده ای ای از خدا غافل
نذار در این نفس برادر مدادی غیر یارب ما
اهل محبت را مگر در دسر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از او کجا طلب
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن
دم میسوی از بهارت نیسی
ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردنت
نشان تو ای بی نشان از که جویم
کف نموسوی برگی از بوستان
گرچه حسن او بگنجد در زمین و آسمان
که در بی نشانی است پنهان نشانت
آن بدل نزد کیت و دور از چشم کز لطف کبر
در جهان است و درون است از جهان بیگانه است

آهوی وحشی چه میسازد طریق دلبری
 وید و یوسف شاسان در غبار کثرت است
 فردی آموخ چشم دلبران بیادیت
 گرچه پید او نهان با هم نمیکردند جمع
 ای هر دو جهان خاک ره سرور است
 بر کو تسی مینش خود داد گو اهی
 پنهان ترا آئی که توانست نشان یافت
 فرعون که میزد لمن الملک زنجوست
 بر حلقه زلف تو پر بخانه چین است
 زلف شب عنبر فشان از کنت کیوی گسیت
 هر چند که از مصلی ای اثری نیست
 نسبت خفاش با عیسی چو عیسی باشد است
 این آینه هانی که نطفه خیره نمایند
 مرگان بکشاید و ببندید زبان را
 در دامن مراد و د و عالم نمی رنند
 فردی آموخ چشم دلبران بیادیت
 ورنه یوسف در میان کاروان بیادیت
 آنکه پنهان است پیدا در جهان بیادیت
 گردون مطلق کی از فاخت گمانت
 آنکس که نشان داد و برون از دو نهامت
 پید اتر آئی که پیر سمند نشانت
 ز بحر صدم غوطه زد از چوب شانت
 رحم است به چشمی که نباشد نکلانت
 چهره روز آفتابی از فروغ روی گسیت
 صد بادیه پر شور ز بانگ جرس گسیت
 میشود عیسی خنده اخفاش اگر عیسی شود
 در دست کدام آینه دار است سبب سینه
 آفاق پراز جلوده یار است سینه
 دوستی که عاشقان تو بردل نهادند



از قاشق پرین خافل ز یوسف گشته اند^۳ سکوهِ یارِ مُردم کو تهِ نَشتر دارد بهار
 در خاک و خون طغیدن خورشید را بین دیگر ز بی نیازی آن آسان پرس
 او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است من چراغ دل کلف در انجمن میجویش
 آن پریر و همچو حسن خود غریب افتاده است من سحر ناکرده در کنج وطن میجویش
 کدام دست برآمد ز آستین یارب که یک پیاله می بی خار شد عالم
 در هیچ پرده نیست نباشد نوبی تو عالم نراست از تو و خالی است جای تو
 هر غنچه را ز سجد تو جزوی است در گل هر خار می کند بزبانی شای تو
 چندین هزار فاخته مرغزار قدس در جستجوی سحر و توبی آیشان شده
 خواب کران بدیده ما پرده بسته است ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
 همچو نوبی گل که در آغوش گل انگل بسته است هم برون از عالمی هم در کف ر عالمی

مناجات

خدا یا در پندیر این نعره مستانه مارا مکن نومید از حسن قبول افسانه مارا
 در آنصحر که چون برگ خزان انجم فردیزد بآبروی رحمت سبز گردان دانه مارا
 در آن نورش که نه کرد و نه گفت خاکش ری در برق بی نیازی خط کن کاشانه مارا

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد ^۴ چو سخاوت کن بباغ خود دل برانده را
 ز بیم گفتگوی خسرو باغ و اردل صاب ز شفاعت یکنف عشقش دل دیوانه را
 ثبات پا کرم کردی عنایت بزم کرامت گران کردی رکابم را بست کرد ای عیانم
 یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
 خانه آرائی نیست آید زمین همچون خباب موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
 تا بلی گرد خجالت زنده در خالم کند شسته رو چون کوهر باران رحمت کن مرا
 یارب از عرفان مرا پیمانه پسرشاره چشم بین جان آگاه و دل بیداره
 هر سر نموی حوا پس من بجائی میرد این پریشان سیر را در بزم وحدت باز
 مدتی گفت ربی کردار کردی محبت روزگاری هم بمن کردار بجائی گفت باز
 شیوه ارباب بهمت نیست جود نامتام رخصت دیدار دادی طاق دیداره
 از خود برون آمدن و در خود سیر کردن

اگر از خویش برون آمده ای چون دان باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
 رفت عمر و قدم از خود نخواستیم برون داد از غفلت ما آه ز کلماتی ما
 سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست هدف تیر در آغوش گلستان است اینجا

روشنه لای همیشه سفر در وطن کنند ۵ استاد است شمع و همان گرم روشن
 بمن این نکته چون قندیل از خراب شدن که از خود هر که خالی میشود بسجود میکرد
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام صائب از خویش جو مردان سفری باید
 سایه چون کوه کران است بوحشت و کاش که ز خود بگذرد و قدم پیشتر اشم چه شود
 در خویش چو گردون کنی تا سفری چند از ثابت و ستیاره نیایی خبری چند
 اینکه غم هم در مرحله چای فیت کاش کیبار هم از خویش سفر میکردم
 بفرجا و دان باز آمدن صورت نمی بند ره دوری که یک شکران زن بخوشین فتم
 درشت بر چه میطلبی صائب از جهان بیرون ز خود هیچ مقامی سفر کن

آئین دوستداری

بهار غم غلظت و پستد اران است چه خطا برد خضر از غم جاودان تنها
 دوری مندرل حجاب اتحاد مانده داشتیم از هم خبر در هر گنج بودیم ما
 صحبت ضحیت است بهم چون سیدگی تا کی در گم رسد این تخت پاره ها
 معیار دوستان غل و زحاجت قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
 کرازل باس برآنی نمی شناسند همین کرده که یک رنگ میناسند

مرد را هر چند تنهائی کند کمال عیاش
صحبت یاران یکدل کمی یافائی دیگر است
بذوق آشتی از دوستان بخجندی آید
بساط دوستداری چیدن و چیدنی آید
سرمه هم آورده دیدم بر کفهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدل آمد بیاد
بجان اگر در گران راست زندگانی صاف
حیات من بملقات دوستان باشد
حیف باشد که بفرست کذرائی صاف
شیشه و سنگ بغل کیسری هم میگذرد
استیلا از غم با جباب توانی گذرانند
بمن کفر است در شرع محبت نیت نیان
چه صفا بود که در عالم روحانی بود
دوستان از بدگمانی دشت ازین بکنند
که ذکر خیر اجاب است و را دی که من ایم
ورنه من بر دشمن خود هم بران گذرانم
پژدر مقام تجربه دوستان مباد
صائب که زود بی کسی بی یار میثوی

احتیاط و دوراندیشی

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف ده
مگر با در پرده باشد آب زیر کاه را
میدان تو هر چند بود بچو کف دست
ز نهار بصد دست گنهار عاز را
مردم بار یکت بین در وصل بجزان کشید
مغز بزرگ را بشاخ گل نشیند ام او است
بخا نوشی ز مکر دشمن بزرگ متوای
چو تو سن کوشش خو با نالده داد قضا

۷
 حذر کن ز نیکسار از اتحاد دشمن عاجز که چون پیوسته گردد نور با هم باز میگردد
 مشو با پردی این ز خصم ناتوان صبا که از اندک نیمی بحر جوشش پوشش میگردد
 خور ز ریز تیغ بود نیش ترک شناس از دوستان زیاده زد دشمن حذر کن
 آنها که زخم از سنگ خاموش خرده اند از نقش آرمیده حذر بیشتر کنند
 بناموشی مباش از اشتقام عاجزان این که سیل از کوهسار خاکساران بصداید
 یکنزد بهر حلال کار خود در انجمن از کزند دشمن شیرین با غافل مباش
 خصم روگردان چپش از زخم او این باش واقف از پشت چکان پیش از دم شیر باش
 مشو از زیر دپست خویش این در پستی که خون شیشه را نوشید جام آبسته آسته

اعمال و نفس - بلند بیتی بی نیازی

نور خورشیدم ز امداد خیران غم نیستم آتش که بهر خاری کند رعنار
 چون بساط سبزه زیر پای سرو افشاده است آسمان در زیر پای بهمت و الای ما
 تیغ من جوهره خود کرد بغیرت خاک چرخ هر چند که برداشت بیکدم مرا
 نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری داد چار از سینه خود میکند ایجا آتش را
 بهمت من دست اگر از استینا پرور کند آسمان باشد مکان حلقه بر بازو مرا

خوشتراست از جامه پوشیده و بران نین ^۸ تیره میگرد و نظر از بوی پیراهن مرا
بان خواری که سنگ را دور میازند از مسجد مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
افتد غزال دولت اگر دکنم ما از بهمت بلند را میسکنیم ما
پیش خرم دست کی چون خوش چین دایم تنگ دستی را نهان در آستین دایم
ز غرور آدمیت بهمین خویشم صاب که شکار نعمت خود کف دهبشت را
سیر است چشم ششم من در ز شاخ گل آغوشش باز کرده صلا میدهد مرا
میرا دمی گلگون زرگ و ریشه ما پیش خم گردن خود کج ننگد شیشه
بیک دو قطره که خوابد گهر شدن یکی زمین منت خود کو مکن حجاب مرا
نیست پرواز بال در کان شیوه من ورنه در پای من مال نهار میخست
شهادتی که بود دیگری و سید آن رزندگان فی خضر و میح کمتر نیست
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را تلاش دارند هر پری که نو دانی است
نقد هر طایفه ای در خور بهمت شد آسمان دامن پرسمم در ز مردان است
معنی توفیق غیر از بهمت مردانه است اشطن از خضر بر دن امی دل فرزان بهت
در دیده بهمت فلک و کاکشش موری است که پای مغمی در دهن است



با کمال احتیاج از خلق است غنا خوش است
 جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باشد
 هیچ جازمده هر که همش پست است
 در کلبه تانیکه جو لاگاه سرو بهمت است
 بی ادب پروانه ای دارم که جد پیش
 پهلو اگر از پرده خورشید بدرید
 همیشه هم سفید بهمت بلند خودیم
 اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک نشیند
 دامن بر گل گیر و گرد بهر شمع می کرد
 بس است جوهر ذاتی مرانه آن گهرم
 گرچه زندانیت دست خالیم در آستین
 ز سقف پست خط ماست سر بلند از آن
 بهمت والا ای من در زیکه قامت لرزد
 با ستا توان خون در جگر کردن بخیلانرا
 باد مان تشنه فردن لب دریا خوش است
 خاکش بهر که زنده بنام پدر بود
 پر شکسته خس و خوار آشیانه شود
 شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
 نوکشان صد شعله را از خلوت طراوت
 چون ماه در این دایره انگشت نیاند
 نداده ایم بدست کسی عیان کرد
 بیال دیگران هر کس بود چون تیر بر دوش
 طالب حسن غریب و معنی بیگانه نباش
 که گر صدف برود از سرم یتیم شوم
 کار پاز عالمی از بهمت مردانه ام
 مگر پیاده شود بهمت سواره من
 هیچ تشریفی نیامد راست به بالایی
 فلک را داغ دارد خاطر بنیده حامی من



امید

ده در شود کشته اگر بسته شدی انگشت تر جان زبان است لال
 ناامیدی اول امید ماست نخل با چون خشک شد بر مید
 از لال هر انگشت زبانیست نخلکو کین در شود بسته گشاید در چن
 خم بگر خاکسپاریهای من خواهد شد چند روزی بر زمین که پوخت افتاد
 نو مید نیستم را چنان نوبها هر چند تخم نوحه در خاک کرده ایم

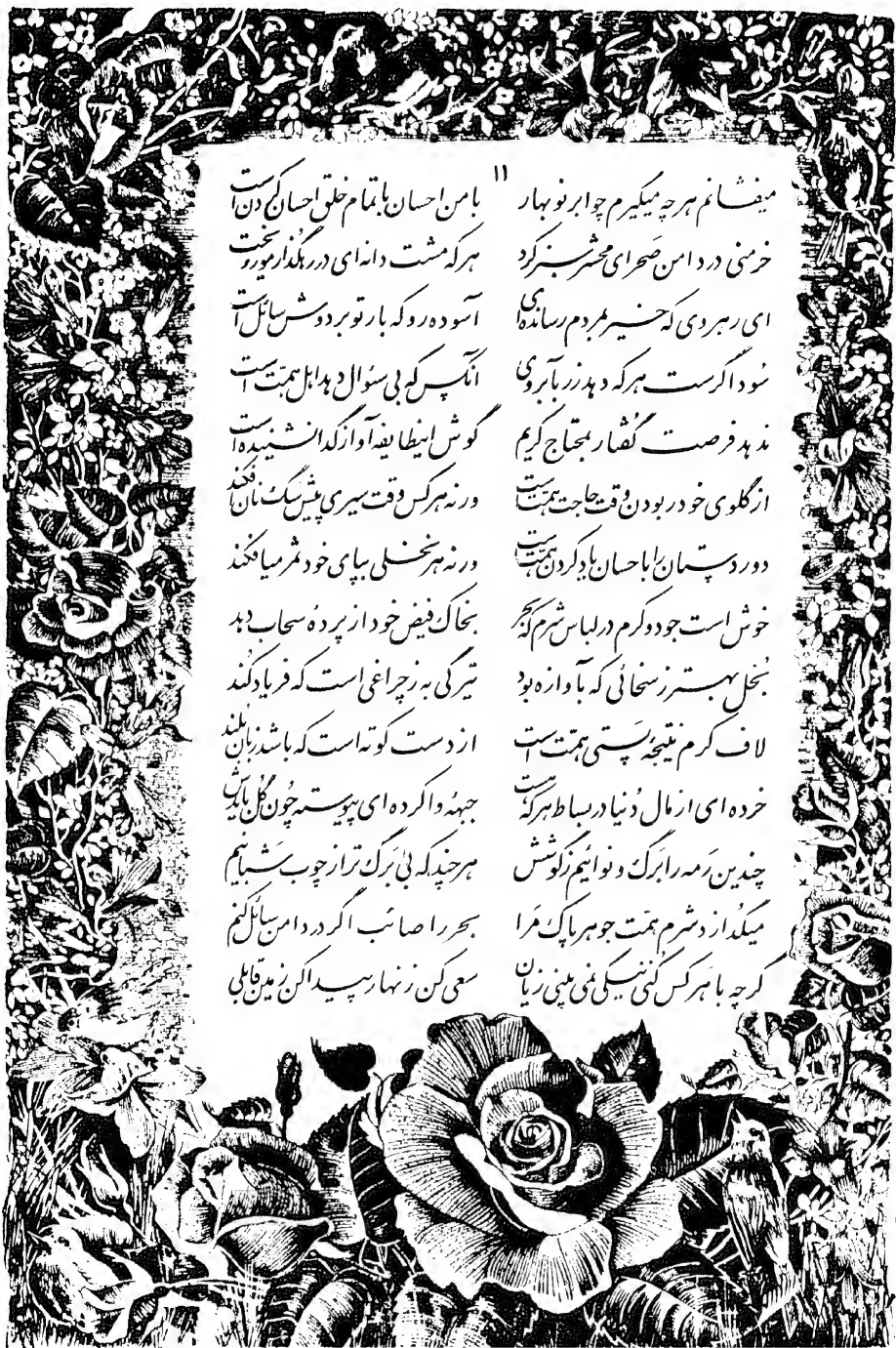
آبرو

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صبا که خضر دقت کرد در هر که پاس آبرو دارد
 در خط آبرو ز کمر بهش سخت تر کاین آب رفت باز نیاید بجوی پیش
 لب چون صدف باب کهر تنگ کنم گوهر آبروی برابر نمیکشم
 اگر رسد بلبم جان رنگد بستی ز من فروختن آبرو نمید

احسان و کرم

زبان برق بی زخمسار را و کجی خود مکن ز نهارد و راز خرمی خود خشن چنانرا
 تا نوشتنم نکرد در دانه ام خوشکوار در قح چون خضر اگر آب بقا داشت

میفشانم هر چه میگیرم چو ابرو بهار ۱۱
 خرمی در دامن صحرای محشر سبز کرد
 ای روبروی که خنیر مردم رسانده
 شود اگر ست هر که دهد زر بآردی
 ندید فرصت کفشار بحتاج کیم
 از گلهوی خود در بودن وقت حاجت بخت
 دور دستان ابا حسان باید کردن بخت
 خوش است جو دو کرم در لباس شرم گز
 بخل هبستر سخانی که با وازه بود
 لاف کرم نتیجه پستی بخت است
 خرده اسی از مال دنیا در بساط هر که
 چندین رمد را برک و نوا نیم ز کوشش
 میکند از دشرم بخت جوهر پاک مرا
 گرچه با هر کس کنی نیکی نمی بینی زیان
 با من احسان با تمام خلق احسان گشت
 هر که مشت دانه ای در گلدان ریخت
 آسوده رو که بار تو بردوش سائل است
 آنکس که بی سوال دهن ابل بخت است
 گوش اینطایفه و از کد انشیده است
 در نه هر کس وقت سیری پیشکشان
 در نه هر خنلی سپای خود مریا نمند
 بخاک فیض خود از پرده سحاب به
 تیرگی به ز چراغی است که فریاد کند
 از دست کوتاه است که باشد زبان
 جبهه واکرده ای پیوسته چون گل بای
 هر چند که بی برک تر از چوب شبنم
 بحر را صاحب اگر در دامن سائل کنم
 سعی کن ز نهار سپید کن زین قالی



گر ز خاک آلودنت آلوده میگردد خلق
تن بجاک تیره ده آسایش و طلب
کزیند بهر که سودد دیگر از بر زبان خود
باندک فرصتی صائب ز یانشو میگردد
از خدای خج خود و راحت مردم طلبند
مهرهم داغ کپان زخم نمایان خودند
سوختم تا کرم شد بهنگامه دلها زین
بر جهان بخشودم و بر خود بخشودم چوین

امروز و فردا

فردا شنبه تلخ دارد و جمعه طفل را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
هر چه رفت از دست یار آن بسبکی بکنند
پیره امروز از آئینه فردا خوش است
عیش امروز علاج غم فردا نکند
مستی شب ندهد سود و بنجیب از صبح

انکسار در مقابل معشوق

کیم من تا ز غم در دامن گل دست نشانی
مرا این بس که خاری زین چمن پای من باشد
چرا چو زلف نیفتم پای او صاب
مرا که لذت افادگی بیاد دارد
شکسته حالی من پیش یار باید
خران رنگ مراد بهر بار باید
با خیال او فاعت کیستم من کیستم
تا وصالش در دل امیت دارم کند

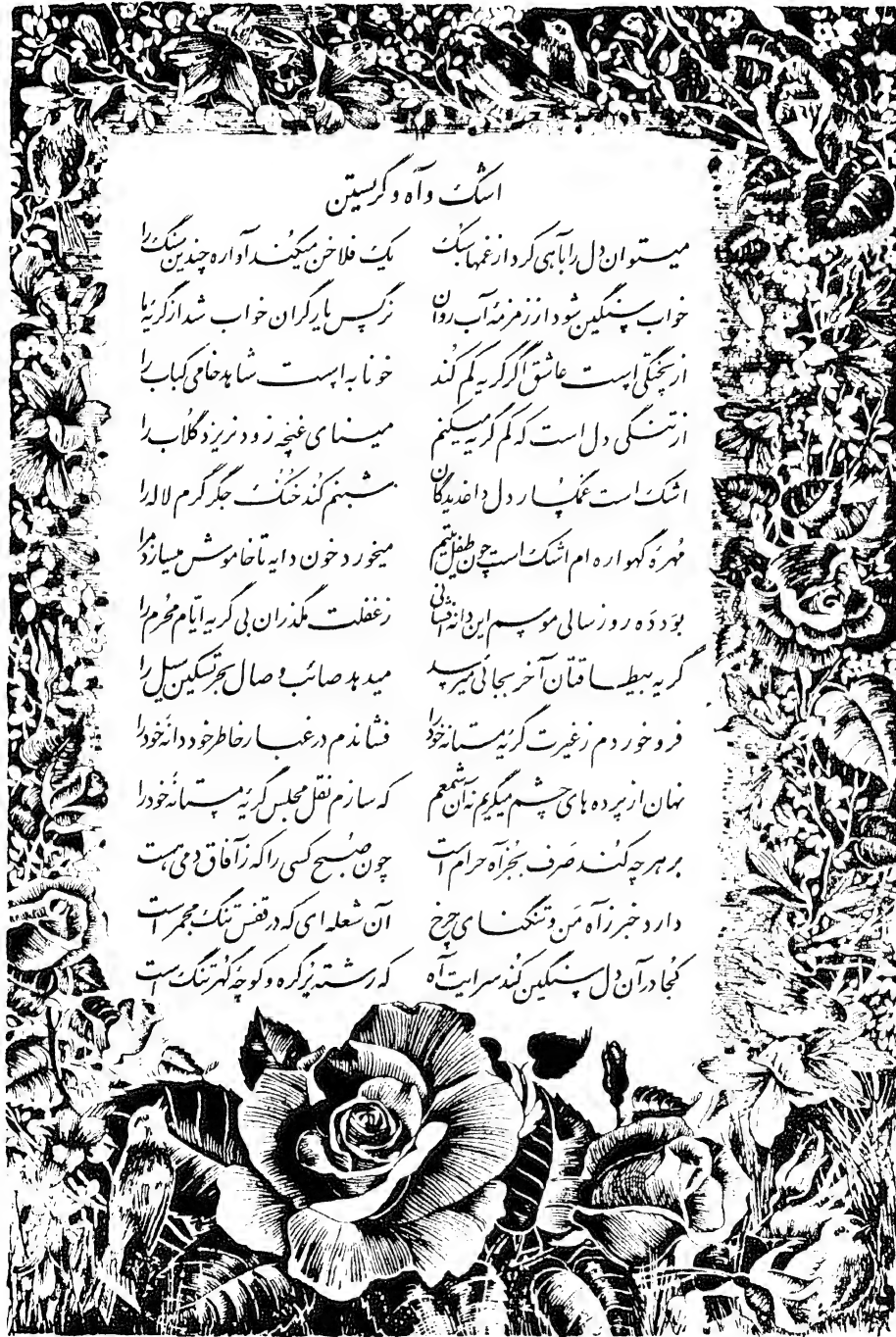
درد ام چشم بخورشید لعلانی دارد^{۱۳} استخوانم سرسپوند بمائی دارد
از دست و پا زدن زرد کار عشق پیش اینجا بدست بسته شنایم توان نمود

اضطراب و بیقراری

از سروسپایان چه می‌پرسی من دیوانه را بوش می برداشت از جاسق این رخسار
بهر اسرینجه مرجان نیندازد ز جوش چند بردل منی از بهر پتکین دست را
مر از نامه و پیغام صائب دل نایب بحرف و صوت ثنوان داد تسکین اضطراب
از انقلاب خون میه مشک ناب شد مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
در وصل و هجر کار دل من پسیدن است دائم بیک قرار بودی متار ما
کردت سلیم من پسند بی تابی را هر سپندی که داین انجمن از جابر خاست
موقوف بر آسایش چرخ است قمارا هر کار که موقوف محال است محال است
نزدیکتر بجنبه مقصود می‌شوم چندان که اضطراب مراد و میرود
از طمیدن نیست دل فارغ درون سینه ام این شرر در سنگ شمش جافقشانی می‌کند
دل آسوده ای داری پرس از صبر آرم نکلین را در من لاخن میند بستانی نام
آسانا مگر از گردش خود می‌شوند در نه عشاق محالست قراری گیرند

اسک و آه و گریستن

می‌توان دل را با بی‌کرد از غمها بکشد
 یک فلاخن میکند آواره چندین بکشد
 خواب پس‌گین شود از زمزمه آب روان
 ز کسب بایه گران خواب شد از گریه
 از چنگلی است عاشق اگر گریه کند
 خونا به است شاهد خامی کباب
 از تنگی دل است که کم گریه کنم
 مینمای غنچه زود نریزد کلاب
 اشک است نمک بار دل داغ‌دینا
 شبنم کند خنک جگر گرم لالار
 مهره کهوره ام اشک است چن طیفتم
 میخورد خون دایه تا خاموش میازد
 بود ده روز سالی مو پس این از دنیا
 ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم
 گریه بی‌طافان آخر بجای میرسد
 فرو خوردم ز غیرت گریه پستان خود
 نهان از پرده بای چشم می‌گیم ندانم
 بر هر چه کند صرف بخاره حرام است
 دارد خبر ز آه من و تنگ‌های چرخ
 بجا در آن دل پس‌گین کند سرایت آه
 آن شعله ای که در نفس تنگ جمر است
 که رشته ز کرده و کوچه کمر تنگ است



۱۵ ترا بجاک زند هر چه را بر افرازی
 بغیر آه نذاریم در جگر چری
 متاع خانه ما چون گمان چمن تیر است
 در وصل و بجز نخست گمان گریه میکنند
 از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
 مرکان چو طفل بسته زبان جان است
 احوال خود بگریه ادا می کنیم ما
 سزای خواب بود دیده ای که گریانیت
 نفس و بال بود بردلی که نالان نیت
 عجب که گریه ما در دشتش اثر نکند
 که دانه پاک و زمین سخت قابل نموده
 بادل روشن بگرد جمع خواب غایت
 عمر شمع ما با سنگ و آه در محفل گذشت
 آه من است در دل شبهای شیطانی
 تا خیال گریه کردم یار رفت
 این غزال از بوی خون رزم میکند
 ایکه کام و دو جهان از حدیابی
 هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
 مکن آزاره درد آلود منع من درین محفل
 که بجز بار خاطر باست چون بید و میگرد
 بغیر اسکت که راه نگاه می بندد
 که دیده قافله ای چشم را برزن بند
 از دل پر خون شود در گریه چشم زلزل
 و خل دریا را در حسیج بی پروا کند
 در سبده اسکت بود کو هر مقصود
 گر هست زیو سف خبر این قافله دارد

دیرونیل گریه ز طوفان گذشت بد^{۱۴} امروز یک اشک بر گمان نیز سپ
 پیشکوه یکنی از اسکت قح خود صبا ترا سراب ازین خوشگوار تر ندهند
 شرمندۀ خون گرمی اشکم که همه عمر گذشت مرا گرد بمرگان بنشیند
 فرصتی تا هست دل را کن شمی از اشک و آه وقت چون گردید فوت اگر گریه داری بپوش
 با آه جگر سوختگان اشک نباشد غواص چو تعجیل کند بی کمر آید
 صائب از چرخ شکایت بر جویم نیستی این غبار از دل آگاه بیک آه بر
 صائب بعیق کران چشم ملن رخ از پاره دل دامن خود را بمنی پاش
 چون شیشه شکسته و تانک بریده ایم عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
 چون صدف در پرده بای دل نهشیم کسرا کوهر خود را بر سبید در دهنم دم شوخ
 مایه اشک ندامت گشت آه آتشین هر چه از تن پروری جسم فزودم شوخ
 هر چند نیت در دودل مانوشتی از اشک خود دوسطریا مانوشتم
 خنده کل در کاب چشم خونبارت گریه رو هر چند چون بار بار افاده
 با اثر کاری ندارد اشک بی پروایی تخم نمی افشانم در دگر حاصل قسم
 چشم آن دارم که از ملک اثریابد نشا از تۀ دل گریه را امروز رخصت داده ام

فغانه در نظار جوش است جای نگاه^{۱۷} مگر ز رخسار دل بار را نطفه که کنم
 است است درین مزرعه تخم کی کاشتم آه است درین باغ نهالی که نشانم
 بگو تا آستین از دیده خنوبه بر دارم غباری هست اگر بر خاطر تازد بگذارم
 دامن نافه پس آن دست نذار دور من گریه یاد دارم چو شمع این سخن در آستین

آغوش

کفاحسرتی از طوق شیری تکر دارم نمیدانم که چون در برشم سر و دامنش
 از شوق آن برودش روزی بگوشم آغوش من چه محراب دیگر بهم نیاید
 هیچ حیل در آغوش در نمی آید مگر ترا ز نسیم بهار ساخت اند
 شب که آن نومی میان تنک در آغوشم بود داشتم از غم ایام کناری که می پرس
 اگر افتد بسجده راه آن سر و خرامان عجب دارم بگیرد تنک در آغوش محرابش
 آغوشم از کشاکش حسرت چو گل دید شاخ کلی ندید شبی در کنار خوش
 بغیر حسرت آغوش من جایی نیست کتابه ای که مناسب بود بخانه زن

آرزو منی

بایستی که چون با بهجرا از دزد بر آئی چو گل در دست خود داریم شه زنگانی را

خوش آن شی که گفتم مست دیده باش را^{۱۸} بدست نبوسه دهم خاک استانش را
 باز اگر بی تو مجلس مرا حضور نیست در جهنم ضراحی و پیمانه نوز نیست
 نه تخت جم ز ملک نیلما نم آرزوست رابی بخلوت دل جانانم آرزوست
 در حسرت مستم و آرام سوختم چون آفتاب چند کسی در بدر بود
 کاش در زندگی از خاک مرا بر میداشت آنگذ بر تربت من سایه کفایت
 چه فارغ بال میکشتم درین عالم اگر میشد غم امروز چون اندیش فردا
 که به بیداری غرور حسن مانع می شود میتوان دلهای شب آید خواب غافل
 دود و دلت است که یکبار آرزو دارا تو در کنار من و شدم از زبان فتنه
 بخت بگری ز خدا همچو حسن ایچو ما تا با لم نخ پر خون کبکف پای کسی

استغفار عاشق و اعراض از معشوق

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل با قطره پریشانی نیست
 مرا آموان باز و سرگرا نی صید خود را نکردم کرد معشوقی که کرد دل نیکو داد
 تا دل نمیبرم بکسی دل نمیدم صیاد من نخت گرفتار من شود
 چشم ما باز بچه بر روی آتش ناک نیست دیک در یار اگر خورشید در جوش آورد

باستغنا تو آن چو جگر گردن نکویان را
ولی از دیدنش میکردم استغنا و امانم
چه لازم است که خود را بسبک کنم چون کاه
چو رنگت جاذبه در کمر با نمی پسندم
پیشتر ز آنکه بشویند بخون رخسار
داغ بردل ز این لاله رخان دست نبوی
دوروزی شوق اگر از پائیند
شود ارزان متاع سرگردانی
گرمیشد ادمم بند زبان میگفتم
بوسه بردست تو دامن بجا از دانی

استرحام از معشوق

منکه بایاد تو دنیار از افرامش که دهام
این مروت نیست از خاطر بد کردن
پرواز من ببال و پر پست زینها
مشکن مرا که می شکنی بال خویش را
چون فی نوازشی بلب خویش کن مرا
ران پیشتر که بند من از بند بکشد
مرا بکوشه چشم عیاضی در یاب
نمی آئی نمی خوانی نمی جویی نمی پرسی
که استخوان من از درد توتیا کرد
دست نوازشی چو زلف آشنائی
چرا از آشنایان اینقدر کس سخر شد
از دشمنان خود شوان بود پیچبر
آخر ترا که گفت که از دوستان پر
ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

سرنیاز مرا پایال ناز کن ۲۰ که خنجد بر آن خاک آستان ارم
 کیت ره بکوشه چشم در زیر پانظر کن غمری است پایالت چون دیده بکایم
 ندانی آدم کل از نظاره فردوس حید ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم
 بغم سیر با غیار چون در بوستان گری چو پنی سنبلی رایا داین خاطر پریشان کن
 غیر از نگاه عجبسه که از دور میبکشد ای پسکدن صائب کین چه دیده ای
 بر آن مباحش که خون در دل نیایی بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی
 خوش است عادت دلهادی چنانی که غم جلوه خود صرف ترک کنی
 نظر بجانب من کن که چند روزی غبار خط نکند ارد که چشم باز کنی

استغناء معشوق

نیاز مندی ما چون داشت حسن جا بدو دست ناز پرور ز چهر و سرشت یارا
 بنیم بی نیازی چو باد داد آخر هزار امید واری ز چه روی کشت یارا
 کوشه ابروی استغنا چه میارند میتوان از کرده شش چشمی خام را نکشت
 گل درین گلزار میریزد از استغنا بخا نامه ما را که از بال کبوتر واکند
 هر که صائب کرد پیش یار اظهار نیازی ره بر تیغ جگر سوز تغافل بایش

غرو یار از انهار عجب من کی شد^{۲۱} بکار تدعی آمد در این دعوی گواه من
آشفته‌ی معشوق

چه خوش ناست ز معشوق شیوه عاشق کباب کرد مرا جیب پاره پار و گل
ای جهانی محوریت محو سیاهی که ای تماشگاه عالم در تماشای که ای
نفل در آتش ز نوای تو دار آتش ای منن سیما تو سرگردان سیاهی
نیت غازی طریق عاشقان پرده پوش در نه صائب خوب میداند که رسوای

اشتیاق

ترا صد بار که بستم بهان شتاق دیدم تنی چشی ز کوهر کم نمیکرد ترا زورا
گر بدانی چقدر تشنه دیدار تو ام خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
گر چه جا در دیده آن نور بهر دار و مرا شوق چون خورشید تابان در بند دارد
جلوت تشنه محال است که سیراب شود گر عقیق لب او در دهنم آب شود
جلوه ضایع مکن ای شوخ کبی تابی ما آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
بمرد روز بقرارم همه شب در انتظار که دل ریمده من بیکار رسیده باشد
خبر از خود ندارم چون سپند از پیوسته نمیدانم بجا خیرم نمیدانم کجا ختم

۲۲
 مرا با عالمی انخنده است حیرنی که در کف از زبوس و کنار نویدم
 ز اشتیاق همان حلقه بزودم اگر بجلوت آغوش آن کف ارورم
 باین شوقی که من در کعبه مقصود دارم دلی از پستک میاید که در دست زان
 ز حسیه انی کی گردیده بجران وصال کریان در کف من امن باریست پذیرای
 بیدوقی و آفرودگی

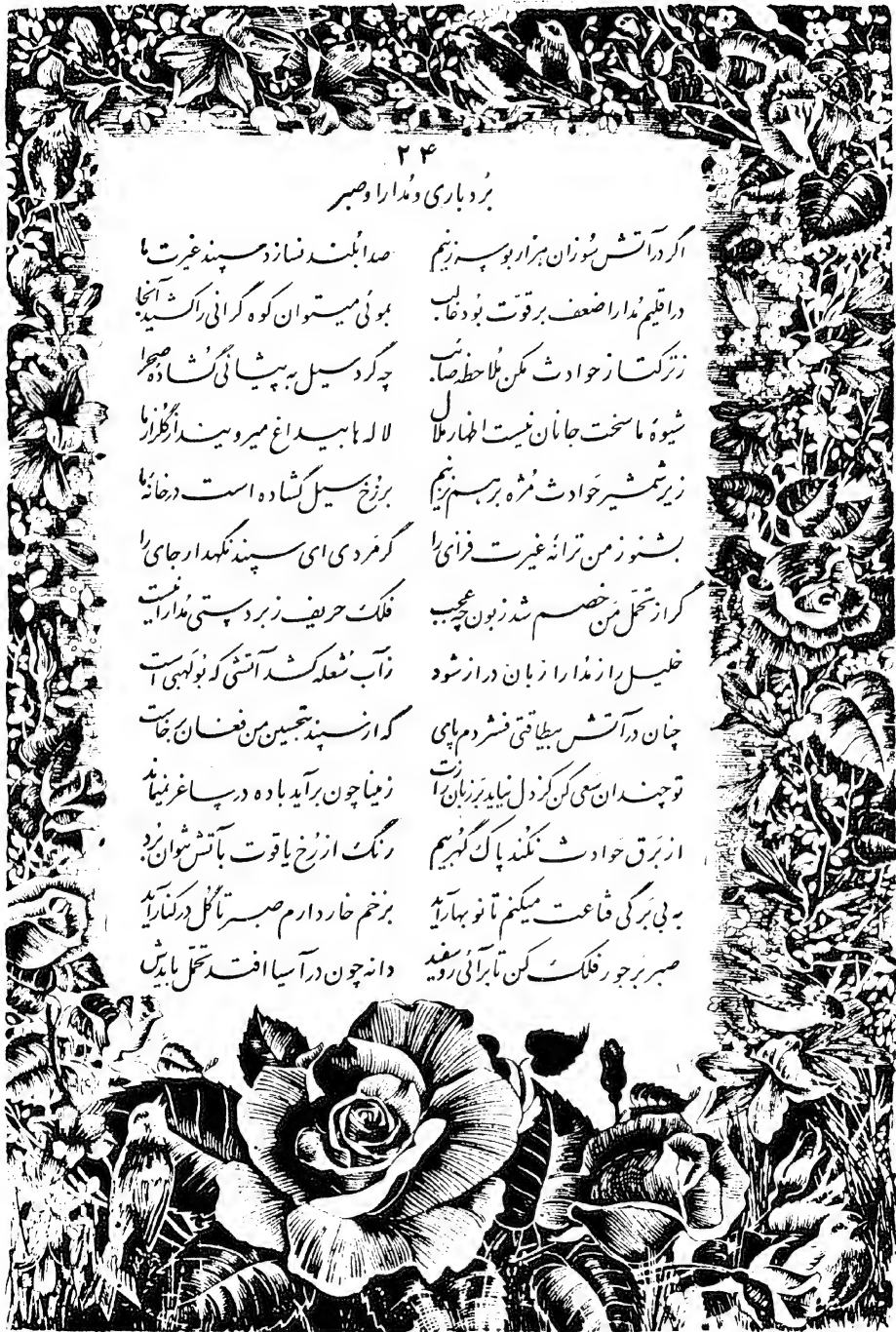
نیست امر و ز جمیعیت مانخته ای بال پروانه بود یک درق از دشت
 عالم از آفرودگان یک چشم خوابیده کو قیامت تابرا نکیز و جهان بخت را
 روز کاری شد ز جوش گفتو افتاده ای کیست صائب تابخرف آرد مرغ خاموش را
 یک طفل شوخ نیست دین کشور خراب دیوانگی بجمای دگر می بریم با
 مدنی شد که حدیث ابل دل کو شتم می است چون صدف زین کو هر شهوار آغوش می است
 از لب خاموش من مهر نموشی بزندشت باده تلخی که نقش از کاسه فقو ریخت
 ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم که این بهای سعادت در آشیانه نیست
 در کیم نفس شعله بجاکت برسد می خون گرم چه پازد باغی که مرا است
 ز زب نیست بجان که نمی آسیند هلاک بستر که مسدود و مرده خوانند

ز نغمه سنجی داد و کوشش میگیرند^{۲۳} فغان که نغمه شامی درین دایره
 در کلبه ستائی که روید دام چون بلبل ز خاک بلبل دون بهمت مایل پروازی کرد
 دل گرمی مگر بیگانه افروزی کند و در باین بزم خفت خورشید تابان برینیا
 که ام سر و نفس در میان این بیج است که مهر از لب گشتار بر برنج خنیر
 دل ز بی عشقی درون سینه ام فشرده داغ این قندیل روشن در دل محراب
 طلی شد جان ابل دلی از جهان بخت دریا به رسیده و سحابی ندید پس
 از باغ رستم نه ز بی مهری گل است چندان دماغ نیست که با گل بسیر کنم
 غصه ای هرگز نکردم باز از کسی در چمن بیکار چون دست چار افاغ
 چند کردد قیمت امسر دکان گشتار من تا کی تلقین خون مرده باشد کار من
 چون بلبل تصویر بیک شاخ بنشستم ز امسر دکی از شاخ بیاخی نمیریدم
 بیرنگی

بیا چون گشت گل از لباس رنگت برون که بهر بی به نسیم سحر تو آنه کرد
 رنگت بیرنگی را سیب شکستن امین است چون بر طاق پس فردا منتر تلویح
 با خن لازم رنگت است درین بازگذا هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شوم

بردباری و مدارا و صبر

اگر در آتش سوزان برادر بوسه زنیم صد ابله دنازد سپند غیرت ما
 در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب بوی میستوان کوه گرانی را کشید
 ز ترک از حوادث مکن ملاحظه صاب چه کرد سیل به پیشانی نشاء صفا
 شیوه ما سخت جانان نیست اظهار ملاحظه لاله ما بیداغ میرویند از نظر ارباب
 زیر شمشیر حوادث مژده بر سیم زنیم بزخ سیل کشاده است در خانه ما
 بشنو ز من ترانه غیرت فرانی را که فردی اسی سپند نکلدار جای را
 مگر از تحمل من خصم شد زبون عجب فلک حریف ز برد پستی مدارایت
 خلیل را ز مدارا زبان دراز شود ز آب شعله کشد آتشی که نوبه ای است
 چنان در آتش بی طاعتی فشر دم پای که از سپند تخمین من فغان بجاست
 تو چندان سعی کن کردل نباید بزبان آ زینا چون بر آید باده در سپا غرمنما
 از برق حوادث نکلند پاک کبریم رنگت از زخ یا قوت با آتش شومان زد
 بی برگی قناعت میکنم تا نو بهار آید بزخم خار دارم صبر تا گل دکنا آید
 صبر بر جو رفلک کن تا آبی روید دانه چون در آسیا افتد تحمل بایش



نموش بگذرا زین خاکدان چو سایه بار ۲۵ کن چو سیل زبست بلند راه محرومش
 مرد مصاف در همه جایافت میشود در یسج عرصه مرد تحمل ندیده ام
 هر چند زیر خرده بود خون غنای صائب چو ناله رنگت میردن ندیدیم
 زبس زهر شکایت خوردم و بر لبنا درم بسزی نیز نیتخ زبان چون پست در کام
 بخاکمال حوادث بساز زیر فلک باسیا نتوان گفت کرد کمتر کن
 چون صبح در پیاله زرین آفت خوابه ای که میسد هدایام نوش کن
 بر که آبی سر زرد از جان غم فرسودن چشم مجر روشن است از آتش بید و دن
 میکند در پرده دل سیرا نم آهمن ناکسی واقف نگردد از غم جانکاه من
 بهواری غزل میستوان دن ضعیفان کند طی کوه و صحرا شبان آهسته آهسته

بهار و دوران عشق و نشاط

دین و بهفت که در آتش است نعل بها مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
 غم یکساله را بباد دهد خفه کل اگر چه کیت دهن است
 هم بلبل است خندان هم باغبان شکسته دیگر چه کل ندانم در کستان شکسته است
 زابر که چو ای بهار ناصاف است غمین شو که سپهر پرده مای لطافت است

کونکه ابر کمر بار دشت زنگاری است ^{۲۶} ز خویش خمیر بر دهن چه جای بهشیاری است
 بر آرسه زر گریان که دامن صحرا ز بسکه زنگ زد لهار دود و زنگاری است
 فلکها که دوشش رخ نمودند از حجاب امروز دپسته دپسته باز آید
 درین دو بهفت که گل گرم محفل آبی است کسی چه در پی تمسیر آشیان باشد
 در موسمی که روی زمین یک طبن گل است صاحب چه بیضه در بغل آشیان باشد
 از بس کشیده ابر سیر تک باغ را میدان خنده بر دهن غنچه کشت تنگ

بوی

آنخند بیم تمامی در شمار غلط کرد و صد نوبت ز سر کیم شمار بوسه را
 آنکه در آینه دارد بوسه را از خودی کی بعاشق واکدارد خستیار بوسه را
 با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف از برای بوی ای خون در جگر دهن
 بر صفیحه عذار تو از نقطه های خال کرده است کلک صنم نشان بوسه گاه را
 بوسه ای دل ما شد دکن آفرین که وقت ما و تو ای نازنین پیرنگ است
 همه اسباب جمال تو بجای خویش است بوسه در کنج لبست گوشه نشین بیایست
 اگر پیا له پسر اباد دهن نمی کردید که حرف بوسه ما را با آن دهن می گفت

در زمان عشق ماکفر است در پیش ازین ^{۲۷} کا هکاهی رخصت بوس کناری بوده است
 بوسه ای که زبوده است نیاقت لبش دهن لاله را تا بجگر سوخته است
 صد بوسه از لب تو لب جام می گرفت یک بوسه قیمت لب این بی نصیب است
 دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است که اگر باز نستانند و چندان گردد
 بمستی بی طلب بوس پس از دمان بایر یزد مگر چون پنجه گردد خود بخود از دایر میریزد
 مردم در آرزوی شیخون بوسه ای یارب بخواب مرکب رود با سبان تو
 حق ما خدا دکان را کی توان پامال کرد بوسه من کار بادارد بخاک پای تو

بیماری عاشق

بدم عیسی اگر ناز کنند جاد دارد فنخ از چشم تو برداشته بیماری را
 شمع بالین من خسته شب کرم من است شربت سرد من تشنه جگر من است
 هر که را بیماری چشم تو در بستر بگذرد هر پرستاری که آمد بر سرش بیارشد
 بنا امید می من رحم کن که میسوزد طیب بر سر بالین من بجای چراغ
 که چه بیماری من روی بهبهو گذشت دردم این است که از یاد میسجافتم
 بیماری من راه بهبهو ندهد ارد هر چسب که خواهد دل بیمار را ده

۲۸
بیاری معشوق

چنین که بی خبر آمد بخوابگاه تو تب
امیدوار چنانم که بی خبر بود
دیدم صبح چه خاشاک نشسته ای صبا
بگو باه بدریوزه اثر برود و اثر برود
شنیدم گرمی می با تو کس تا خانه سر کرد
بجسم نازکت بیماری چیست از کرد
گل رخسار از دل سوزی تب آتشین
ملاقات لب تباخ را رنگ شکر کرد
خارخون مظلومان که بقیه را نه می خورد
سرمه مهریت را آشنای درد سر کرد
رک دست ترا که ز رشته جانست ناگتر
طیب بی مروت بوسه گاه میشته کرده
بامیدی که بانقض تو دستی آشناسازد
میخ از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
ترا صائب اگر پای عیادت سرخوش شد
که ما را این خبر از بهستی خود بی خبر کرده
بیوفائی دوران گذشت عمر و زمان

در نظر و اگر دنی طلی شد بساط زندگی
چون شهر در نقطه آغاز بود انجام
بسته گرد راه جولان کردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را
از دم سرد خندان برگی که می افتد بجا
از جهان بی برک رفیق باید می آید
زمن پیر پس که چون بر تو سال و ماه گذشت
که روز من بشتاب شب وصال گذشت

۲۹
 نفس پای رشتگان هموار سازد راه را
 رفت بر باد فنا غم گرامی افکند پس
 پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
 غم گرفت خار خارش در دل بی تاب ماند
 مشت خاشاکی در این دیرانه از سیلاب ماند
 لنگ از نیل قامت ز سوا می طلبد
 اندک از غم سبک سیر وفا می طلبد
 در شکر خند گل آوازه رحلت شنود
 غنچه لبی که ز تعیل به جا آگاه است
 از دود صد غم من تی چشمی باغیانان
 مال فتنه از دست چشم خوابه دنبالان
 کردی است مانده بر خرم از بکند غم
 بر چهره من آنچه سفیدی کنده موت
 همراه تو بجهل پادشاه غم
 کربسگری بدیده عبرت اشاره است
 دیگر از انجام و از آغاز کار ما پرس
 چون شهر را انجام ما در نقطه آغاز بود
 پرده آه است چون جاب وجودم
 میشود از دم زدن خراب وجودم
 ما خود مگر قرار قامت نهاده ایم
 برد و پستان رفته چه افکند پیچیم
 بهر طپیدن گل فکر کار رحلت کن
 دما دم است که طبل جل ساز شود
 این نهلمتی که غم دراز است نام او
 طومار درد و داغ عزیزان رفته است
 دستی است بردن آمده بهر طلب تو
 هر لوح مراری ز فراموشده خاک



عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت^{۳۰} از که دیگر در جهان چشم وفاداری
فریاد که دور مستح عمر سر آمد چند آنکه حسابی سخن طرف کلاهی
منه ز نهار دل بر مملت صد ساله دنیا که آخر میشود چند آنکه گیت سحر کردانی
بی آزاری

پاک است همچو آب بعالم حساب در خون شبی زود آفتاب ما
آسمان خاک ره مردم بی آفتاب گرگ در کله این قوم شبان میگردد
بزرگ دوست که بر خاک همچو سایه آ چنان رود که دل مورد رانیازد
پیروی از پیر در مراتب سیر و سلوک

همت پیران دلیل است هر جا میرود قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
سهل شمر همت پیران با تیر سیرا کرکمان بال و پر پرواز باشد تیر را
کسل زایل شوق که دهل شو بجز خار و خسی که بمره سیلاب میرود
قوتی هرگز ندارد تیر بی زور کمان همت پیران جوانان را بمنزل میرود
خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب سرفدای قدم راهبری باید کرد
تا نباشد همت روشندی چون آفتاب خویش را چون صبح ثواب کلامی چنان

این بیابان آینه‌مانی بریدن کل است ^{۳۱} چون جرس خود را مگر بر کاروان بندگی
پدر و منم زند

تا صاحب فرزند نکردی نتوان فیت در عالم ایحبا و حقوق پدری را
طفل را حال پدر آینه عبرت نهات گوشمال آدم از نهی آدم پس است
مبسنه دل بگلر گوش چون بگل که خون چو مشک شود در خنق نیما
ز صد بسنه ار پسر سپسوح ماه میگی چنان شود که چراغ پدر کند روشن

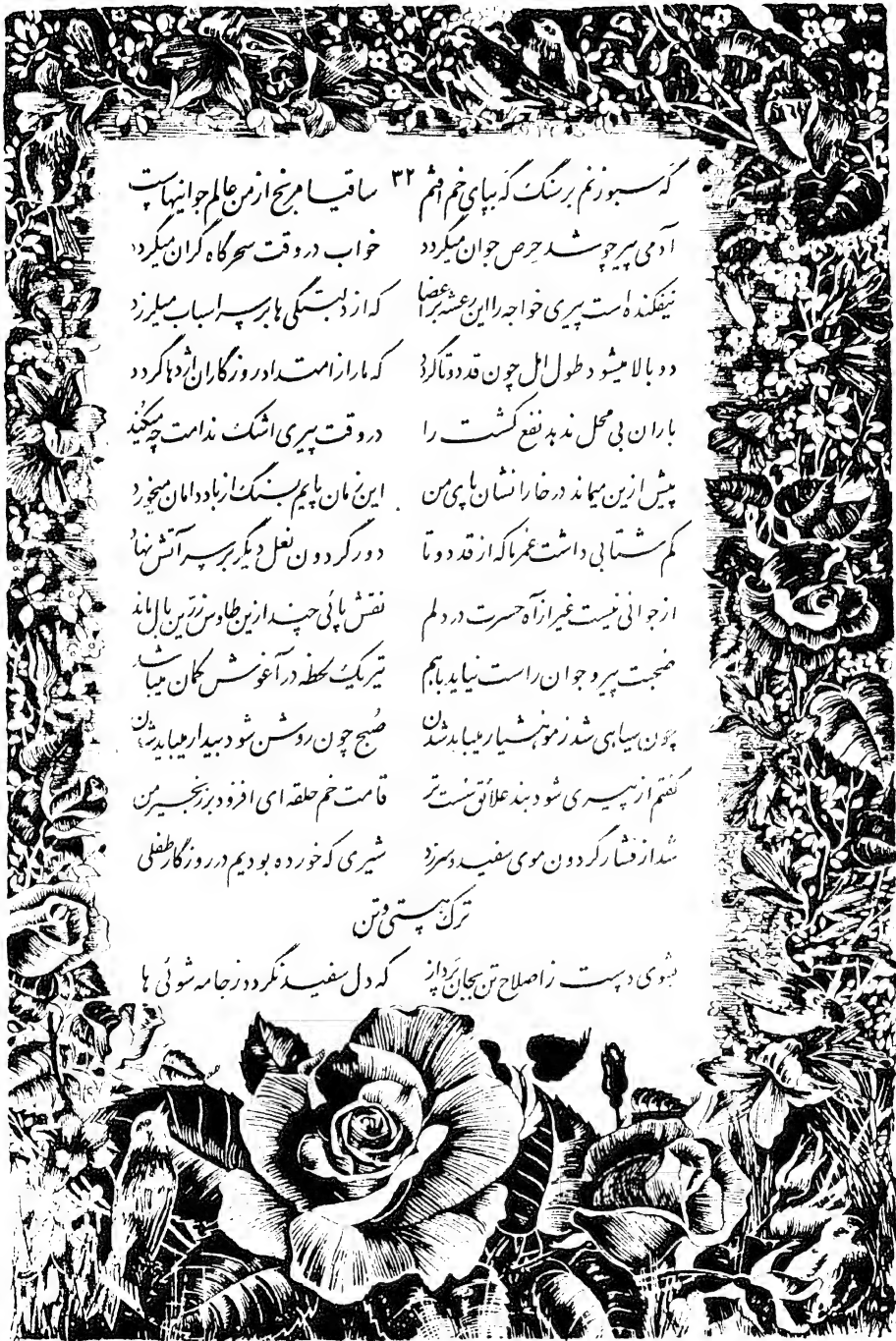
پیری و جوانی

ریشه نخل کنس پال از جوان افزو شربت بیشتر لبستگی باشد بدنیاسیر را
ده از دست دپیری شراب را غوانی شراب کنه از دل میسر باد جوانی را
بر دوستی نکرد راست چون دوا باشد عمارت چند خوابی کرد این فرسود قالب را
شکوفه با ثمر نکر نکرد دجبع در کیتا محال است اینکه با هم نعت و دندان شود پیا
پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم تاشب مرک با خرز پد بازی با
این سطرهای چین که ز پیری بردی تات برکت جدا خط معزولی تو است
ز روزگار جوانی حسرت چرمی پری چو برق آمد و چون ابرو بهار گذشت

که سبوز غم بر سنگ که بپای خم هم ۳۲ ساقیا مرغ از من عالم جوانیست
 آدمی پیر چو شد حرص جوان میکرد خواب در وقت سحر گاه گران میکرد
 نیفتند دست پیری خواجر را این رعشه بر اعضا که از دستگی با بر سباسب میزد
 دو بالا می شود طول امل چون قد و ناکرد که مار از دست داور روزگار انرا که کرد
 باران بی محل ندید فتنه گشت را در وقت پیری اشک ندامت چو میخند
 پیش ازین میماند در خانه انسان پایی من این مان بایم بسنگ از باد امان میخورد
 کم شتابی داشت عمر ما که از قد و تا دور کردن نعل دیگر بر سر آتش نهاد
 از جوانی نیست غیر آرزاه حسرت در دلم نقش پای چند ازین طایفه زترین بال ماند
 صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم تیرگیک لحظه در آغوش کمان میباید
 چون سیاهی شد ز منویشار میباید شد صبح چون روشن شود بیدار میباید شد
 کستم از پیری شود بند علائق نیست قامت غم حلقه ای افزوده برنجسین
 شد از فشار گردون موی سفید و سرزد شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

ترک پستی متن

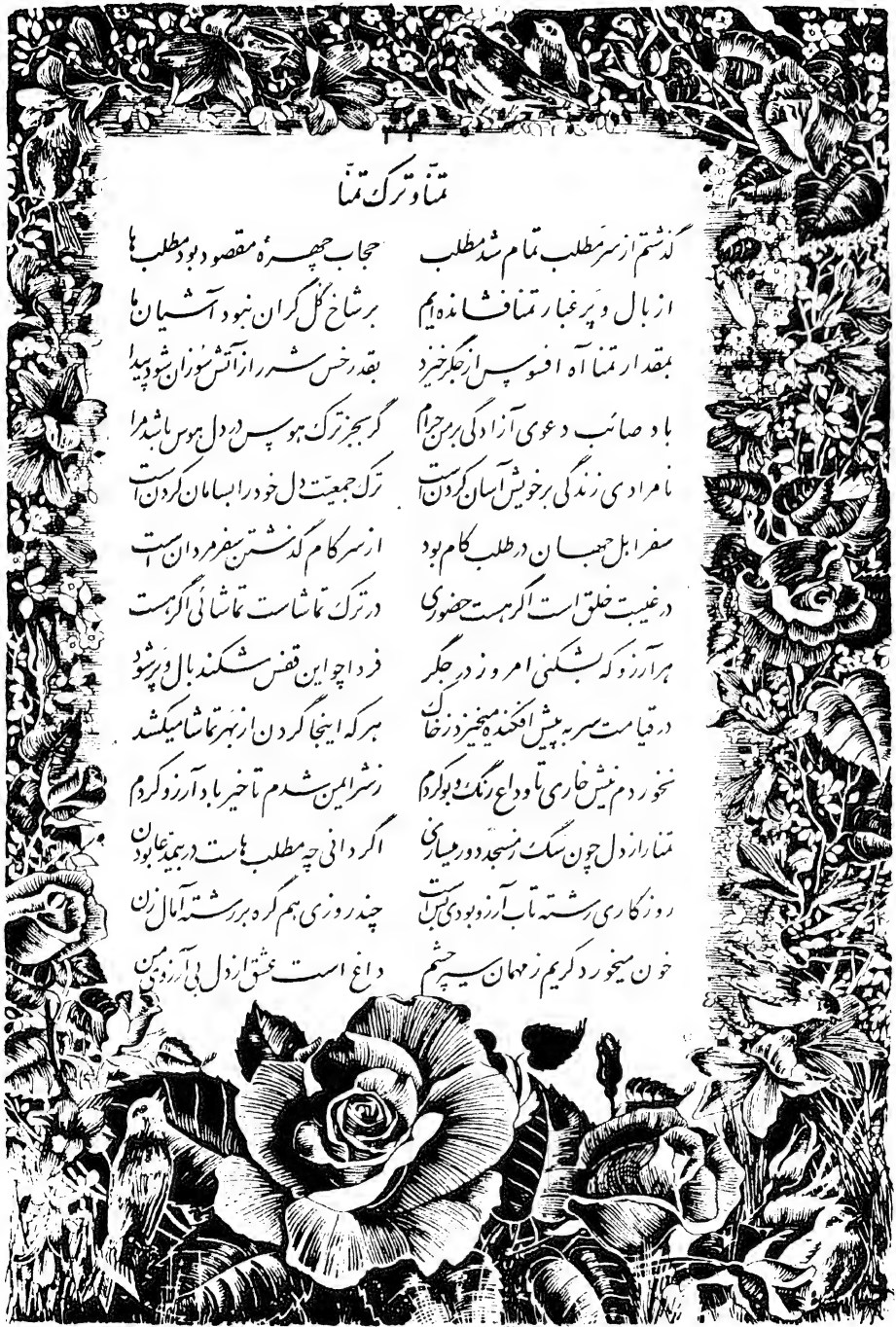
بشوی دهست را اصلاح تن بجایان پاز که دل سفید نگردد ز جامه شوی با



تار سیدن باده را با خم مدارا لازم آ^{۳۳} و ز سیر از تن خاکی است افلاطون ما
 تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد از کوتاهی ماست که دیوار بلند است
 بکیش ما که وضو دست شستن است از جا ز خویش هر که تنی گشته است محراب است
 کرد هستی اگر از پیش نطفه برخیزد رهروی نیست در این راه که در منزل است
 پرداختن ز پرورش تن بجان پاک از کار گل باب خضر دست شستن است
 کمال مردی و مردانگی است خود کنی بیو پس دست کسی را که این چشم شکند
 قدم بر جسم خاکی نه سرفرازی نشان کن باین تل چون بآئی آسمان در زیر پا باشد
 تا نیفتادیم ندیدیم کعبه مقصود در میان ما همین استاد گلی دیوار بود
 با تن خاکی نیست نیست سیرابی ز وصل کوزه بشکن بر بجوی آب حیوانش گذار
 انجام بنت پرست بود به ز خود دست در قید خود مباحش و بید فزنگ مباحش
 ز دامن نطفه افشاندیم تا گردن جوئی بهر جانب که رود میآوردیم گلزاری بیغم
 به سنگ همچو شرار از بقای خویشتم تمام چشم ز شوق فانی خویشتم
 آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود کند مت چون پاک کرد دپای مرغبال
 زیر گردون باش چنانی که جمت جان شود کند مت چون آرد شد در آسیا گنجر کن

منا و ترک منا

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
 حجاب چهره مقصود بود مطلب
 از بال و پر غبار منافسانده‌یم
 بر شاخ گل کران نبود آشیان
 بمقدار منا آه افسوس از جگر خیزد
 بقدر خس خس را از آتش نوزاد بپاید
 باد صائب دعوی آزادی بر جرأ
 اگر بجز ترک هوس دل هوس باشد
 نامرادی زندگی بر خویش آسان گردان
 ترک جمیع دل خود را با سامان گردان
 سفر ابل حبان در طلب کام بود
 از سر کام گذشتن سفر مردان است
 در غیبت خلق است اگر هست حضوری
 در ترک تماشاست تماشائی اگر هست
 هر آرزو که بشکنی امروز در جگر
 فردا چو این قفس شکند بال و پر شود
 در قیامت سرب پیش افکند میخیزد ز خاک
 بهر که اینجا کردن از بهر تماشایکشد
 ز سر این شدم تاخیر باد آرزو کردم
 نخوردم نیش خاری تا دایع رنگت بگویم
 اگر دانی چه مطلب هست در بین غایب
 منا را ز دل چون سنگ رنجد دور میانی
 روزگاری رشته تاب آرزو بودی بستان
 روزگاری میخورد کریم ز همان سی چشم
 داغ است عشق از دل بی آرزو من



۳۵
مکن طول ایل پسیه دی تاپیشوگر دی
عنان خود به موجی مد و نانا خد کردی
کوشش را اگر کن و بشنو که چه بامی شنوی
وید و بر بند و نظر کن که چه بامی بینی
توکل

عقل دور اندیش بر بار آورزی بسته
ورنه هر انکشت پستانی است طفل شیرا
خون جگر است اینک با برام ستانی
رزق تو بهمانست که موقوف طلبیت
مرا چه بسجده آن زمان بکار افتاد
که کار من ز توکل با سخا که کشید
کشتی آنان که دارد از توکل با دبان
بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهادند
ای ناخدا از مصلحت ما بشوی دست
ما با خدای خویش یکبشتی نشسته ایم

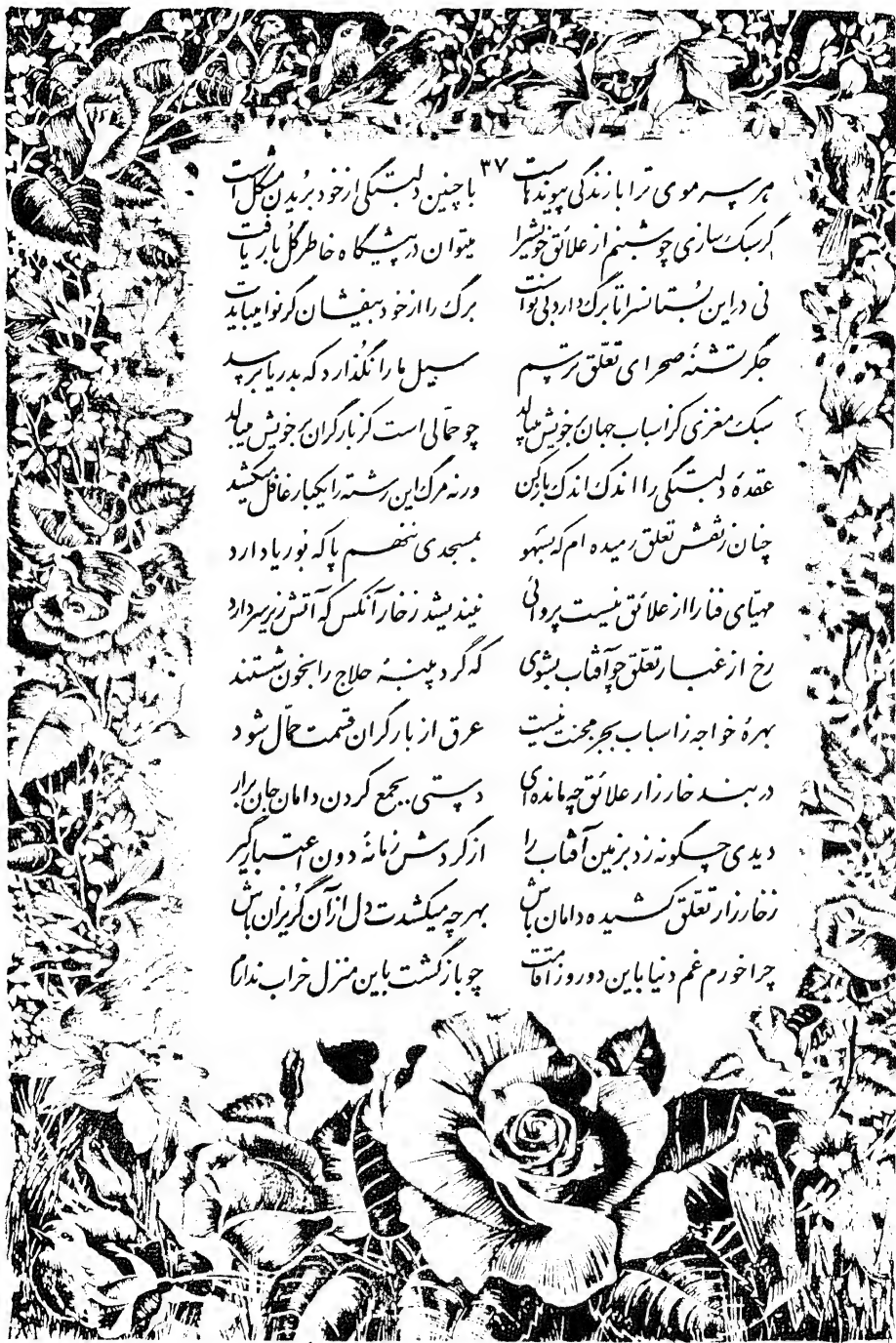
تسلیم و رضا

چو موج کنس که داد از کف عنان افتی
جمال ساخت دست خویش را برگردن دیا
صائب بجز از جبهه و اگر ده تسلیم
مانع نشود هیچ سیرتیه قصدا
در دل دیا با حل می تواند پشت داد
مهر که گیرد وقت طوفان در امن تسلیم را
تو که هموار باشی آسمان هموار میگردد
که از سیلاب خاطر غباری نیست تا برون
زگامواره تسلیم کن سفینه خود
میان بحر حضور کن را در دیا

پائی که در مقام رضا کرد دستوار^{۳۶} دست پستی دل بی تاب میشود
 تو از شوریدگی بر خود جهان شوریدنی کداین بنوح در بحر رضا ساحل نمیکرد
 در دامن تسلیم در آویز که چون ناک هر دم نتوان دست بشاخ درگنجند
 کسی بملک رضا خشمگین نباشد در این ریاض گل آتشین نمی باشد
 چون در این میدان اری دست پائی همچو کسی اختیار سر زلف همچو گانفش گذار
 چون سرور در مقام خضایستاده آسوده خاطر مریضها روخوان خوش
 چیزی بر وی بنمیدیم در جهان جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
 نقل

از علائق فارغ آزاد مردان پس سحر و خار نتواند گرفتن ابروی جیبیده
 بستگی کفر است در آیین با آزادگان میشود ز نار اگر جسم می بندیم ما
 هر چه باید آدمی با خویش تن کرده است خواب چون فاد نکین بتری دیگر است
 با همه رنشی ز دنیا چشم بستن شکل است هیچ مکرده اینقدر در دیده با مرغوب است
 سادگی پین که همان فکر قامت دایم کر چه کوی سپهر ما در خم نه چو کان است
 ای خضر عسیر داغ عزیزان و در پستان حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

هر پسر موی ترا باز نگی پیونداست ^{۳۷} با چنین دبستی که از خود بریدن مثل است
 اگر بک ساری چو شبنم از علائق خوشتر ^{۳۸} میتوان در پیشگاه خاطر گل باریات
 فی داین بستان سرانا برگ اردلی توان ^{۳۹} برگ را از خود بهیشتان کر نوا میاید
 جلگه شنه صحرای تعلقی بر تپم ^{۴۰} سیل مارا نگذارد که بدریا برسد
 سبک مغزی که ز اسباب جهان خوش میاید ^{۴۱} چو حالی است که ز بارگران برخویش میاید
 عقده دبستی را اندک اندک باریکن ^{۴۲} ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد
 چنان نقش تعلقی ریمده ام که بسو ^{۴۳} مسجدی نخسم پاک که نور یاد دارد
 مہیای قار از علائق نیست پردنی ^{۴۴} نیندیشد ز خار آکس که آتش زیر دارد
 رخ از غبار تعلقی چو آفتاب بشوی ^{۴۵} که گرد پنبه حلاج را بخون شستند
 بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست ^{۴۶} عرق از بارگران قیمت حال شود
 در بند خار زار علائق چه پانده ای ^{۴۷} دستی بجمع کردن دامان جان بار
 دیدی چگونه ز دبر زمین آفتاب ^{۴۸} از گردش زانده دون عمت ببار
 زخار زار تعلقی کشیده دامان پاش ^{۴۹} بهره میکشد دل از آن گریزان پاش
 چرا خورم غم دنیا باین دوروز آفت ^{۵۰} چو باز گشت باین منزل خراب ندان



دل آزاد من دگر و تعلق بهیات ۳۸ خار خون میخورد از دامن برچسبیدن
 داند دل را تو با مال علائق کرده ای در نه خرم با از این یکدانه میاید برون
 نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
 خود را چو بر کن گاه سبک کنی بهر چه است آنکه کند جاذبه کمره با بین

تهیدستی و بیجاصلی

ندارد مزاج ما حاصپی غیر از تهیدستی توان در چشم نوری کرد خرم حاصل
 این زمان بی برگ و بارم در نه از جوشش منت دست نوازش بود بر من گشت را
 میکند دست دعا بی برگی ما را علاج دست پس مردم عالم چرا داریم ما
 به طالع بسیدیم در این باغ که باشد سر پیش نکنند عمر پیش پس
 ما آتش از دلم نکشد شعله چون چای باور میکنند تهی و دستی مرا
 سیل در مانده کو تا بی دیوار من است بی سرانجامی من خانه نکشد از من است
 بنیز منقر کند لباس عیب طرود که مان گندم در ویش طعم جود
 مشوار صحبت بی برگ و نوا یا غافل کوشب قدر نمان در رمضان عیاد
 دل دشمن تهیدستی من میوزد برق از این مزرعه بادیده تر میگذرد

تنگدستی مرگ را دو کام شیرین کند ^{۳۹} بیدار بجای صلی بر خوشتر خنجر کشید
 تهیدستی سخن را رنگ دیگر بدو صبا نیارد ناله جانسوزنی چون پرشگر باشد
 ز نام خانۀ مانعۀ عشرت کجا خیزد سپند از آتش مانگد پستان بنویزد
 آه کز بجای صلی با نیست دگر من امانقدر حاصل که وقت خوش چینی شکر کنم
 بگشایم با تهیدستی که راه از غلغله بر سپهر مردم از آن خبر باز آید

تهدید معشوق

مرا مسوز که خوابی کباب شد آخر سپند شوخ من آتش بجز اندازد
 ز جوش لاله محض باست گرد تربت بچون نه پنداری که خون عاشقان پال بگیرد
 از من متاب روی که زیر لب مرست آبی که صبح را شب دیو جور میکند
 دل آزرده ناخوش استین افشاندنی دارد نسیم سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد
 بخن بریزد دل خوشترن بسیار میسازد گل شبنم فریبت گوشمال خایچه دارد
 کاری مکن که رو بد را آستانم بر تیره ناله ای که بود دکان نهم
 کاری مکن که بدعت ارسطو کی عشق من در میان سلسله عاشقان نهم
 کاری مکن که نیمه شب از زلفش راه کز ز پیش دل ناتوان نهم

۲۰
تذخونی معشوق

زهر چشش میان خندیدن همچو بادام تنخ در شکرت
 بر طرف منگرم برق بلا جلوه گرفت آتش خوی ترا باز که دامن زده است
 از او توقع حلوائی آشتی درست عتاب و در بخش بجایی ابجاست
 فاده است کارم بخو نیز طفلی که گنگون شود اسپب نی بر رانش
 عتاب ناز و دشنامش چو اهد چو درگاه ستمکاری که باش صین بر دما حش
 کمر سرخو رشید را بند بر زبانی خویش آب در چشش نیکو دچلی پر داست این
 ز شیرینی عتاب و شکر خداست ننداری زبان در کام او بادام در خداست ننداری
 تاک

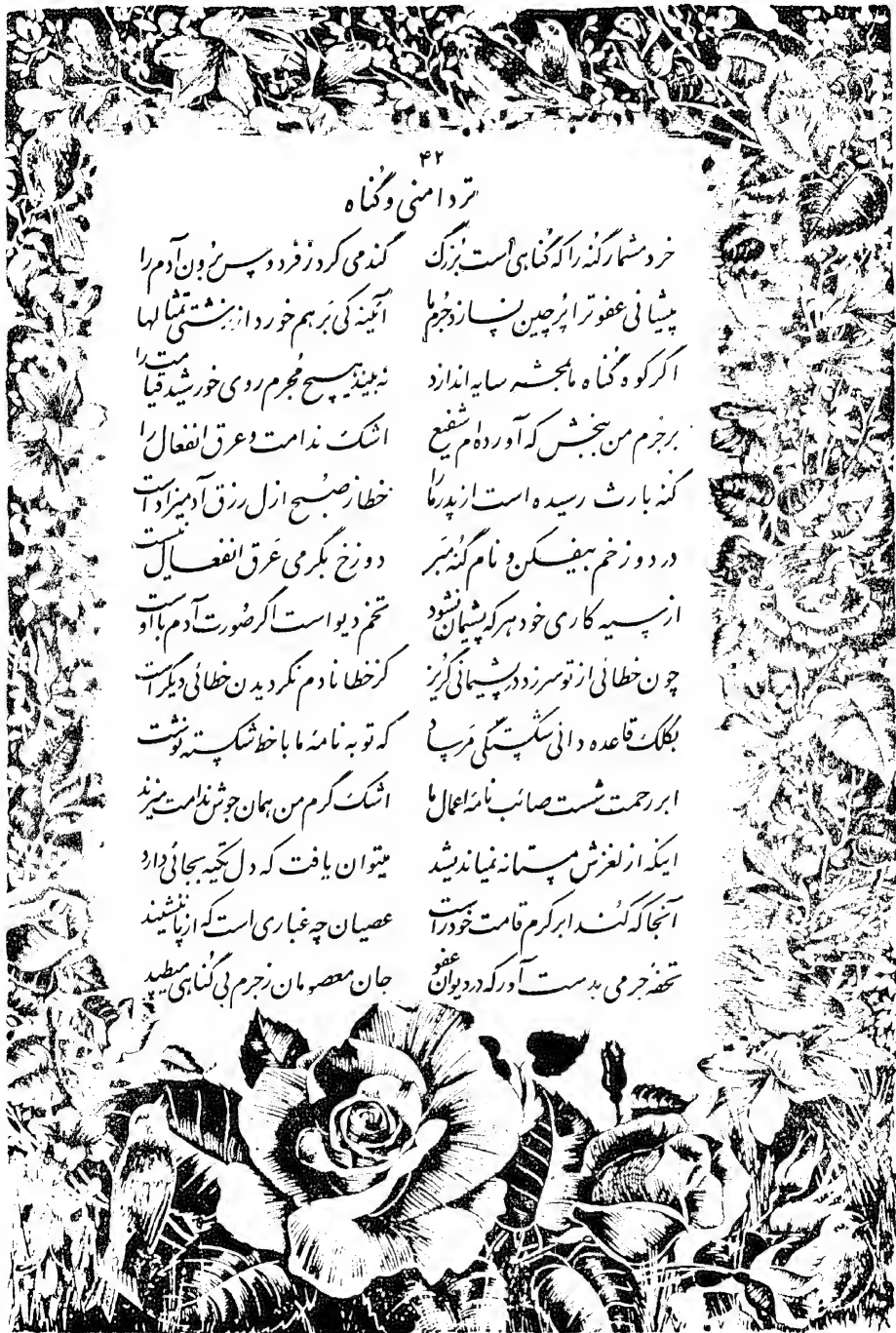
صاحب از کوی خرابات نیاید پروا دختری خواسته از سپید تاک اینجا
 از دل خم جلوه گرفت در لباس آفتاب هر شبهه و زان اختری که قطارم انگور است
 مباد از نشسته می سرخ زونی می پستی که در ایام بی برگی ز پامی تاک برخیزد
 تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینها قطره تابی میستواند شد چرا کو بر شود
 تو فکر نامه خود کن که می پرستان را سیاه نامه نخواهد که داشت گزین تاک

ترک می

شقایق حهّـه تریاک تا کردید دهنتم که ای فونی کُند آخر خا می شرابی را
 در مغرب زوال شود آفتاب شرم چون سرکش ز مشرق میسای می شرابی را
 جادوگر است دختر ز دست از او بوی دیکری صبح و شراب شبانه صیبت
 بس نیست ظل خواب گران پستی را شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست
 چه خون که در جگر می کشد پشیمانی نهیاری در میانه پستان نشستن است
 کفاره شراب بخور بیهای بی حسا نتوان عشم دل را به بار در کار کفند
 تاسبزه و گل هست ز می توبه حرام است دشمن هوش و خرد چون نشد صهباش
 تقویت کن چون کیما ن عقل و دلایش را چه جای باده کلگون که از گلاب گذشتم
 زهر چه داشت رک تخی امیب بزیام که من بوسم گل صائب از شراب گذشتم
 عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهیم پشت دستی برق پسنگی بینا میزیم
 چند روزی از در میخانه سرا میزیم مانمکن است توبه ز می در شبان کن
 عاجز بود ز حفظ عنان دست عهده دار موی سفید مشرق صبح ندانست
 وقت است توبه گر ز می ناب میکنی

۴۲
ترد امنی و گناه

خرد شمار کند را که گناهی است بزرگ
گندمی کرد ز فرد و پس بر بن آدم را
پیشانی عفو ترا بر چین پس از جرم ما
آئینه کی بر هم خورد از بنیشتی تنها
اگر کو و گناه ما بجسه سایه اندازد
نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیام
بر جرم من بخشش که آورده ام شفیع
اشک مذامت و عرق انفعال
کنه بارش رسیده است از پدر ما
نظار صبح ازل رزق آدمیزاد است
در دوزخ بگرمی عرق انفعال
از پسیه کاری خود هر که پشیمان شود
تخم دیو است اگر صورت آدم با او
چون خطائی از تو سرزد در پشیمانی گریز
کز خطا نامم نکردیدن خطائی دیگر است
بلک قاعده دانی شکستگی مرپ
که توبه نامه ما با خط شکسته نوشت
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال
اشک گرم من بهمان جوشن نامست نیر
ایک از لغزش پستانه میانداشید
میتوان یافت که دل تکیه بجای دارد
آنجا که کند ابر کرم قامت خود را
عصیان چه غباری است که از نایشند
تخته جرمی بدست آورد که در دیوان
جان معصومان ز جرم بی گناهی مطبوع



۴۳ چون تاک گرچه پای ادب کج نهاده ام
 مارا برینش مرثه اشجار بخش
 زنده بگردون کو غصیانی که من دارم
 بصد دریا نکرد د پاک دامنی که من دارم
 خدو خواه معصیت اشک پشیمانی بستم
 نامه خود را بدست ابر رحمت داده ام
 نشد روز قیامت هیچ دستی بپشیم
 مگر دستی که بر یکدیگر از انوس نالیم
 ناز یوسف ز سیه روزی خود چون کشیم
 ماکه شایسته عفو از ره تقصیر شدیم
 از سیه کاران حدیث تو بجزم دیگر
 جامه خود را همان بستر نشوید گلخنی
 سر مایه نجات بود تو به دست
 با کشتی شکسته بدریا چرمیده

تواضع و خاکساری

باشد فتح همیشه ز افتادگی عزیز
 از سر کشتی کنند نگو سار شیشه
 چو ماه نو سراز پای تواضع برینیدام
 اگر با آن بزرگی آسمان گیرد کارم
 چون آفتاب اگر سر بگذرد ز چرخ
 افتادگی برون نرود از سرشت ما
 از تور آمد برون طوفان عالمگیر شد
 خاکساری را نیاید بدست کم گرفت
 خاکساری نه بنانی است که در آن کرد
 پس یلها عاجز کوتاهی این دیوانه
 چو نسبت است بصد آستانه راجا
 همیشه صدر نشین و باستان

بکیر از آتش سوزنده تعلیم پس بکن چو
 که با آن سرکشی در پیش پای خار خیزد
 از تو اضع کم نکرد و ز تنه کرد نشان
 نیست عیبی که نبود شمشیر جود را بج
 قطره آبی که دارد در غنچه کوهر بند
 از کنایه را بر آید تا تنه لبا پیش
 قطره ام در ابر نیسان است آتش ز پا
 بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
 چون ماه نو همان تو اضع دوامشوا
 گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من
 تن آسانی و تن پروری

مگو در بی غمی آسودگی هست
 که غم گر هست در عالم همین است
 آسایش تن غافل از یاد خدا کرد
 همواری این راه مرا سهوا کرد
 بر سفال جسم نازیدن ندارد صلی
 این سپهر و زاکر نکست فرساخت
 مایه اشک ندامت گشت آه تشن
 هر چه از تن پروری جسم افروزم چو تیغ

تأثیر صحبت

نیست ممکن نیکو صحبت نیکان تأثیر
 گل بخورشید رسانید شبنم را
 از صحبت نیکان نشود طینت نیک
 بادام همان تلخ برون از شک کاید
 صحبت نیکان بدان راز و درو سواد
 میناید تلخی بادام افشودن در شر

صُحبت با جنس آتش را بفریاد آورد^{۴۵} آب دروغن چو باشد میخندش چراغ
لماش معاش

بی تردد امن روزی نیاید بدست میکند با کایان این نکته تبصیر
بیکاری و توکل دور است از مروت بردوش خلق مفکن زنها را بخود
تا لبانی بدست آید چو نه میخورم دست کوتاه را تو رزق چاه پیژنت
از شرم در بسته روزی نخشاید این قفل کلیدی بجز ابرام نازد
شوفاغ زگر دیدن که روزی قدمها همین آواز میآید ز پندک آسیا بیرون

جبر و اختیار

چو دست از آستین بیرون کند باز بچه کرد کند دیوی بیرون از دست انگشته شلیک
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط چون کوی در تردد و چو کان بدست
با پریشان نظران خود گره کار خود این چه حرفی است که سرشته بدست
دیگری دارد عنایت اطفال فی سواد که چه در طاهر عنان اختیار دادند
چون طفل نی سوار بمیدان اختیار در چشم خود سوار و لیکن پیاده ایم
در نمود نقش باغی اختیار افشاید که مهره مومم بدست روزگار افشاید

گر چه از کوشش تدبیر خجیم کمی^۱ ایقدر بود که تسلیم بقدر شدم

جذبہ

جذبہ ای را لبغیان گری شوم نمفت که از این بیش ندارم سر و پا طلب
مرا بخاک در دست آشنائی نیست با آشنائی دل میسر دم بخائ دوست
بی جذبہ بجائی ز سب کوشش هر دم بر گردم از آنزه که توان رو بقعا کرد
چون لشکر شکستہ بہر راہ میروم کو جذبہ ای که قافلہ پا لا روشد
میتوان رفت بیک چشم پریدن تا بوی پیراہن اگر قافلہ پا لا روشد
برکت کاہی چقدر راہ تواند پیود جذبہ ای از طرف کاہ رُبا بیاید

جو ہر ذاتی و شجاعت

نہان در رنگ از آن چون تیغ دارم خود را کہ من را عرض جو بہر دستم دارم سر خود
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جو بہر مردی اگر بہت عصا شمشیر
ضف پیری کھنہ بی جبران اپنا دل چو اقا دقوی پشت و تاشمشیر
جو ہمسہ ذاتی درون پرده فنا خود بخود این تیغ از نیام برآید
چو تیغ ہلوی خود جای دہ جو ہر تاشمشیر بکش دست نوازش بر سرم دیگر تاشمشیر

کشور دیوانگی امروز معمور است
من بپا دارم بنای خانه زنجیر را
نه مجنونم اگر برد امن صحرائند
نزد کبر سرم خورشید تابان افروز
هر سری را در خور بهمت کلاهی داده اند
افسرد یوانگان باشد بهمانون قبا
ایکاش صرف عشق و جنون میشدنی
از زندگانی آنچه بکسب نمیزدشت
مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون
چو داد دست بهم حلقه نانی نجیر است
سفر میکنی در رکاب جنون کن
خرد در پسر دست پائی ندارد
ناقص است گلس که از فیض جنون کامل نشد
در چنین فصل بهاران هر که قائلاندا
در کعبه ام و یا صپنم آید بزبانم
سرگرم جنون کعبه و تاجاندا
اندیشه تکلیف در اقلیم جنون نیست
در کوچ زنجیر عس راه ندارد
اطوار من از دایره عقل نیست
خواب من سود از دود تعبیه ندارد
کو جنون تا سر صبح ایم دهر چون گرد
نابلی کس نقش دیوار تن آسانی بود
تو یادت پستک طحان جنون من بخت
دکدامین ساعت پسکین دلم دیوانشد
من آن دیوانه ام که شور من عالم بود آید
سر زنجیر اگر در گوشه زندان بختبام



چشم پوشی از جهان آب و گل

دل صاف در بند دنیا نماند
شد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام
جای مرغالی است در دشت سرای کج
ترا در بونقل بهر آن دادند این مملکت
مگر دود دشت دل کم بریب ز رفیت دنیا
حق بدست است که چشم از جهان پوشید
بر سر آب روان زندگانی چون جلاب
بر سپند شوخ مجسمه تنگنای دوزخ است
طپیدن دل سیاره میکند فریاد
عالم دیگر بدست آور که در زیر ملک
حار فان خال نوید ارازل حرکت میکند
لجج کاری بی تأمل که چه صائب نخب است
میچ پستی زنی رقص غنچه از جاک

در طاهر اگر شهسپه پروازند ایم
 افشاندن دست از جهان بال است
 دیده گمشای که در بحر پراشوب جان
 هر که پوشید نظر کوهر مینای نیت
 بهمت مردانه میخوابد که نشن از جهان
 یوسفی باید که بازار زینجا بشکند
 بر که پشت پای چون بشنم بر آب بگذرد
 در حریم مهر تابان کتب بر او رنگ زد
 آنگاه که ترک دولت جاوید کرده اند
 زین خنجر و ز دولت دنیا چه دیده
 که باز هم برد و عالم را پشیمان نسیم
 بوالعجب دست دلی در این قلمر داده اند
 لامکانی شو که تبدیل مکان آب گل
 فضل کردن باشت از زندان زندان در
 زندان بروزگار شود و نشین دما
 هر روز می شویم ز دنیا سارمیده
 صاحب حریف سیل حوادث می شویم
 مرد از رخت خویش از این خاکدان برآرد
 گر پشت پا به عالم صورت نمی زنی
 تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش
 زندگی در چار دیواری عاصی چون نم
 منگد در امان دشت لامکان دیدیم
 اگر بد و زخ از این خاکدان مرا خوانند
 چو پسیل میروم و بر قهقانی بیستم
 ز آب و گل ترا که حاصلی باشد غنیمت دان
 که من جز نایاب لغزش در آب و گل نمی بینم
 تن ندادیم باغوش زینجایمی جهان
 راضی از سبک زلف برنجیر شیم

طاعت مانیت غیر از نشستن دست نهان
 کمر نماز از مانیت آید و صوفی میگوینم
 دستی است لکن پشان که بعالم فشانده ایم
 خورشید افسری است که از سر نخنده ایم
 پشت پازن بدو عالم اگر از مردنی
 کار اطفال بود پازن مایه دن
 آتشد باش در این بخت که دل آتشد
 آب چون شد دلت از بهر جهان مستجو
 در مجمع مانیت کسی را غم خفا
 چون رنگت روان قافه ماست رد آ
 دامن خضر را کن که دلیل تو بست
 پشت پانی که بر این عالم باطل زده ای
 جوی غم تو ندارد جهان بی پرد
 چرا تو بهیده چندین غم جهان را
 خلوت خاص تو بیرون فلک خواهد بود
 خانه گل چه ضرر در است که معمور کنی

حباب

جز این که داد سر خویش را بیا دجیا
 چه طرف بست ندانم ز پوچ گوییها
 همان از شوخ چشی سر بر آرم از گریه
 اگر صد بار دریا بشکند جام جام
 حباب از غمده تسخیر دریا بر نیاید
 منجر چون کند الفاظ اسرار معانی
 رشک بر کوکب اقبال حبابست ما
 که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد
 چه وسعت است که این بحر زگره دارد
 که هر حساب در او عالمی دیگر دارد

این خانه حسد را بی بجا بست سزاوار^{۵۱} برآب روان خانه نبایست بنا کرد
حیرت

روزگار نیست که باریک دلی و بی مهر
میرودم راه در منزل خبری نیست
نیست زان کو بهر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تی تر ز جاب است اینجا
در آینه ما پست نهان راز و حال
هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را
از بخودی مانده است پرادی جسم و دار
مستی زیاده بلبل زده است آشیان را
از خویش رفتگار حاجت را بهر نیست
یک منزل است در یاسیل بک غمان را
حیرت مباد پرده بینالی کسی
در وصل اشطاف ز خبر میسریم ما
نه بین موج زآمد شد خود بی خبر است
هیچ کس را خبر از آمدن و رفت نیست
ز خاک بازی اطفال میتوان در یافت
بر هر که دست نیز نم از دست رفت است
مرادوری بجای خوشی تن آن سمن باشد
که عیش روی زمین در جهان بی خبری است
در حیرتم که از که بر سرم نشان دست
نه همین ابل حسد آینه اسپه اند
اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد
بنساید من بآب رساید آنگهی
که ز خود بجایبران نیز حسد بباد اند
کو حیرتی که خانه نکند دار شود

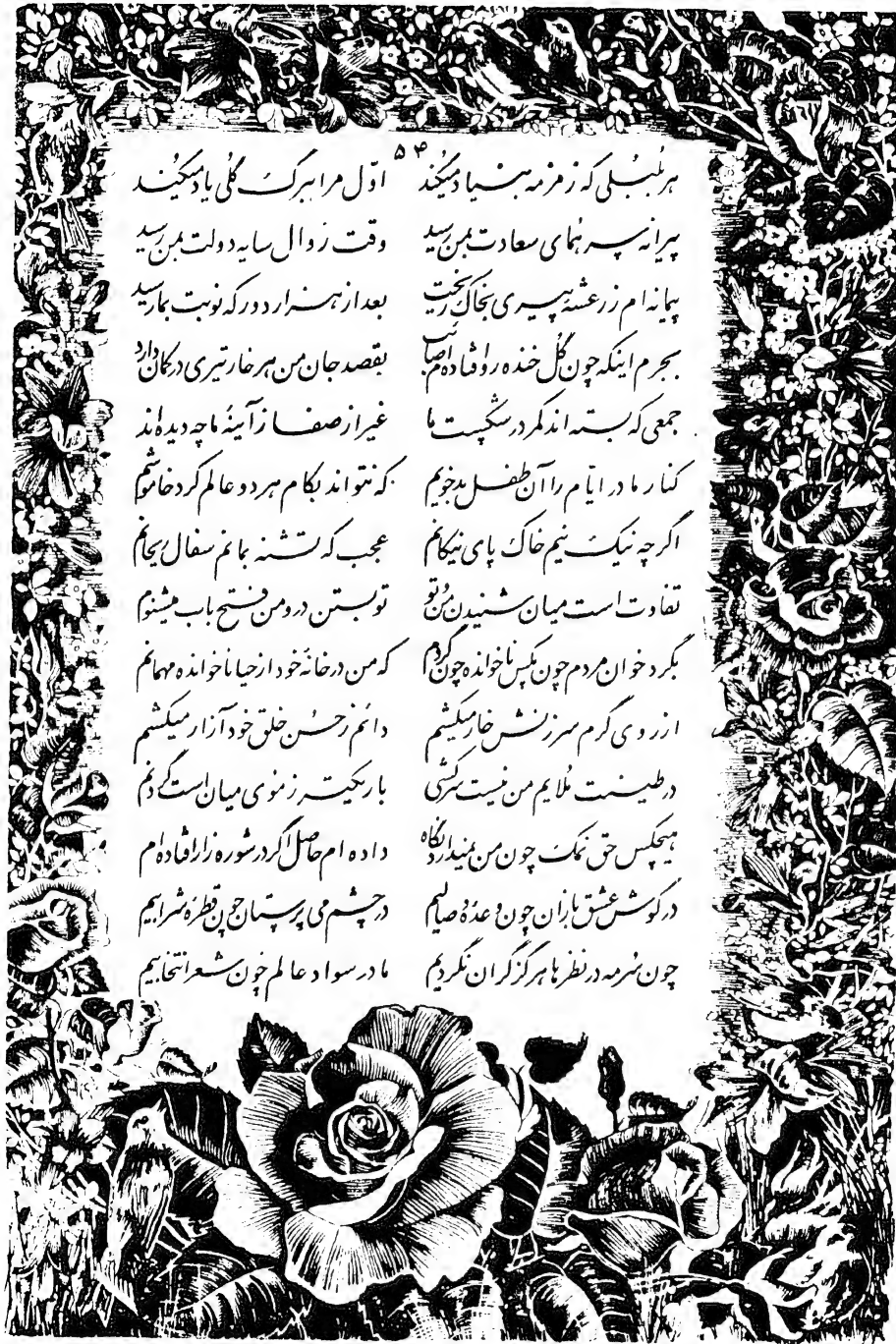
زان باقی کریم مرا هیچ مشکوه نیست^{۵۲} حیرت مرازمیکده محمود میرد
 ز از منزل خبر دارم ز از فرنگ لکاهی سمر زنجیر مجنون مرا یک لون دارد
 فارغ ز بد و نیک جهان کن زان باش بی داعیه چون دیده حیرت دکان باش
 این نکته سر بسته بنیشار بگوئید در جعبه سری گوشش آواز خبرش
 ز از منزل از ره ز زهر امان خبر دارم من آن کورم که رهبر کرده دهر افروزم
 همان چون طوق قمری حلقه سیر درون بگم اگر آرد برون سپهر و رون اگر بیا بگم
 عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است حیف صد حیف که ما در خبردار شدیم
 فیض دبی خبری بود چو شیر شدیم صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدیم
 از ما خبر کعبه مقصود می رسید مابی خبران قافله را یک روانیم
 هر چند برآورده آن جان جانم چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
 ز خیرانی کیلی گردیده همچو آن صالک کریبان در کف من دامن یار است نداری
 حسب حال خصوصیات اخلاقی خود

حیران اطوار خودم در مانده کار خودم هر سخطه دارم نیتی چون ترعه زالها
 گرچه دیرانیم آه دلنشین افاده ایم سیل نتواند گذشتن از خراب آبادها

۵۳
 مائل بجای صید بفرک بستیم
 بمل نفس گسته دود در رکاب
 طشت من چون آب زبام چرخ افشاده
 ساده لوح آنکس که میخواید کند رسوا
 در کوشش فردانی من حلقه ز رست
 هر کس که گوشمال بجایمید هر
 می کشد خاطر بجا و منزلت کج
 تانوش نم نکرد در مذاقم خوشکوار
 چرخ کویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
 باز می ما که چه اول خام میاید چشم
 در فتح چون خضر گلاب بقا باشد مرا
 موقوف نسیم است ز هم ریختن ما
 از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم
 مکن بخوردن خشم و غضب طاعت من
 حلقه بندگی عشق بود در گوشم
 سرگزشت روزگار خوشدلی از پر ک
 امروز نیست غیر دل بی غبار ما
 مستم اما در بی آزار کم طرفان نیم
 ایینه ای که پیش نفس میتوان گشت
 موج بی پردایم اما با جام کار نیست
 دل من گرم نکرد و بخیل با هر کس
 ندهد نور بهر زخم چه انگی مراست



هر لبی که ز مرز به بنیاد می‌کند^{۵۴} اول مرا برکت گلی یاد می‌کند
 پیرایه سپرهای سعادت بمن سپید وقت زوال سایه دولت بمن سپید
 پیانه ام ز رعشه پیری بجاگرفت بعد از بهمنه اردور که نوبت بار سپید
 سحرم اینکه چون گل خذه رو فاده ام بقصد جان من هر خار تیری در گان دارد
 جمعی که بسته اند کم در شکست ما غیر از صفا را آینه ما چه دیده اند
 کنار ما در ایام را آن طفل بدخیم که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاشاک
 اگر چه نیک نیم خاک پای نیکام عجب که تشنه باغم سفال بجایم
 تفاوت است میان شنیدن تو تو بستن در من فتح باب می‌شنوم
 بگرد خان مردم چون کپس ناخن ده چون گریه که من در خانه خود از جانا خوانده مهمانم
 از روی گرم سر ز نش خار می‌کشم دامن رحمن خلق خود آزار می‌کشم
 در طینت ملائیم من نیست کشتی بار یکت ز منوی میان است گدیم
 به یکس حق نمک چون من بنید نگاه داده ام جال اگر دشوره زرافاده ام
 در کوشش عشق بازان چون عده صیام در چشم می پرستان حج بن قطره شراییم
 چون نمرود در نظر با هرگز گران نگردیم مادر سواد عالم چون شعرا نتخاییم



یوسف مصر و جویم از عزیزانیا یکیت^ه بر که با ما خواجه ای از سپر گذارد بنده ایم
 ادب گذاشته بروی میکرد ستم و گزیده سپحو صف نیست بی گهر و تم
 مدتی چون شعله زین مجر زبان آور شدیم باز چون اخلد نمان در زیر خاکستر شدیم
 با خرابیهای ظاهر و لیش افتاده ام سیل نتواند گذشت از خاک و استغین
 بنیسی ز بهم اوراق دلم می ریزد بتامل گذرا ز نخل حسد ان دیده من
 سینه صائب زیارتگاه ارباب دل است کر سیمان زاده امی این کعبه را ویران کن
 حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشینده است کف نیار دهر طوفان بلب دریا من
 ز بسکه تمنی دوران کشیده ام صبا دمان مار شود تیغ از گزیدن من

حرص و آرز

ز نقصان بصیرت طامعان انیت پئی که چشم کوگرد کاسه در یوز نهال را
 گردون سیاه کاسه ز طبع خیل است هر جاطمع وجود ندارد بخیل نیست
 حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
 بشمار نفیس افشا ترا کار و ز حرص هر سپهر موی تو مشغول بجاری باشد
 هم از کو دکت مزاجهای حرص است که در صد پایکی دندان بر آید

فغان که کاسب زرین بی نیازی را
 عکس بینه چشمی با کاسبه کدائی کرد
 پیران تلاش رزق فروزان کنند
 حرص که اشود طرف شام بشیر
 دست طمع که پیش کسان میسختی دراز
 پل بسته ای که بگذری از آب روی خوش
 کفتم از پیروی شود بند علائق هست تر
 قامت خم حلقه ای افشود در برنجین
 خوی خوش و خوش مشربی

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر چه
 که هر طر فی برنگ خود بر آرد آب و شن
 و معت مشرب مراد صد بلا انداخته است
 هست در دل عقده ها از خوش غنائی ناکار
 از آن باو معت مشرب ندید بیاخت صاب
 که یک آهوی جشی نیست این صحرای گلشن
 خوی خوش در نو بهار عافیت دارد را
 خاکپاری در حصار عافیت دارد را
 زمانه نبوده خار از درشت خوی نیست
 اگر شوی تو تلایم جهان گلستان است
 هر که را دایره خلق وسیع افتاده است
 چار دیوار عناصر نکت دگریش

خیال معشوق

چنان بصبک تو از خویش تن فرو فرستم
 که خشک شد چو سب بود دست زیر باران
 صائب بنگر گوشه چشمی فاده ایم
 دیگر مگر خواب بر بسینم خواب را

نیست باز آمدن از سفر وصال تو مرا ^{۵۷}
 عین یبسی که در خیال گل است
 با خیال خشت تا کی سر یک بالین نیم
 با خیال دوست صحبت داشتن خوش نیست
 مست خیال با بوال حیات ساج نیست
 بوی کلم ز صحبت گل بی نیب از کرد
 با خیال یار در دیکت پر برنج اسید ام
 حضور کوشه عزلت بعقا باد ارزانی
 که میگوید پری در دیده مردم نیاید
 کجاست جذبه عشقی که بر کنار دم
 جو تخم سوخته از خاک بر نیاید
 سسری که من خیال تو زیر پر دارم
 نمیدانم که در خاطر گذردار دهم نیم
 که بوی سنبل فردوس میساید آه من
 ذوق وصال میگذارد و رشت دست
 گرم است بسکه صحبت من با خیال تو

خرابات

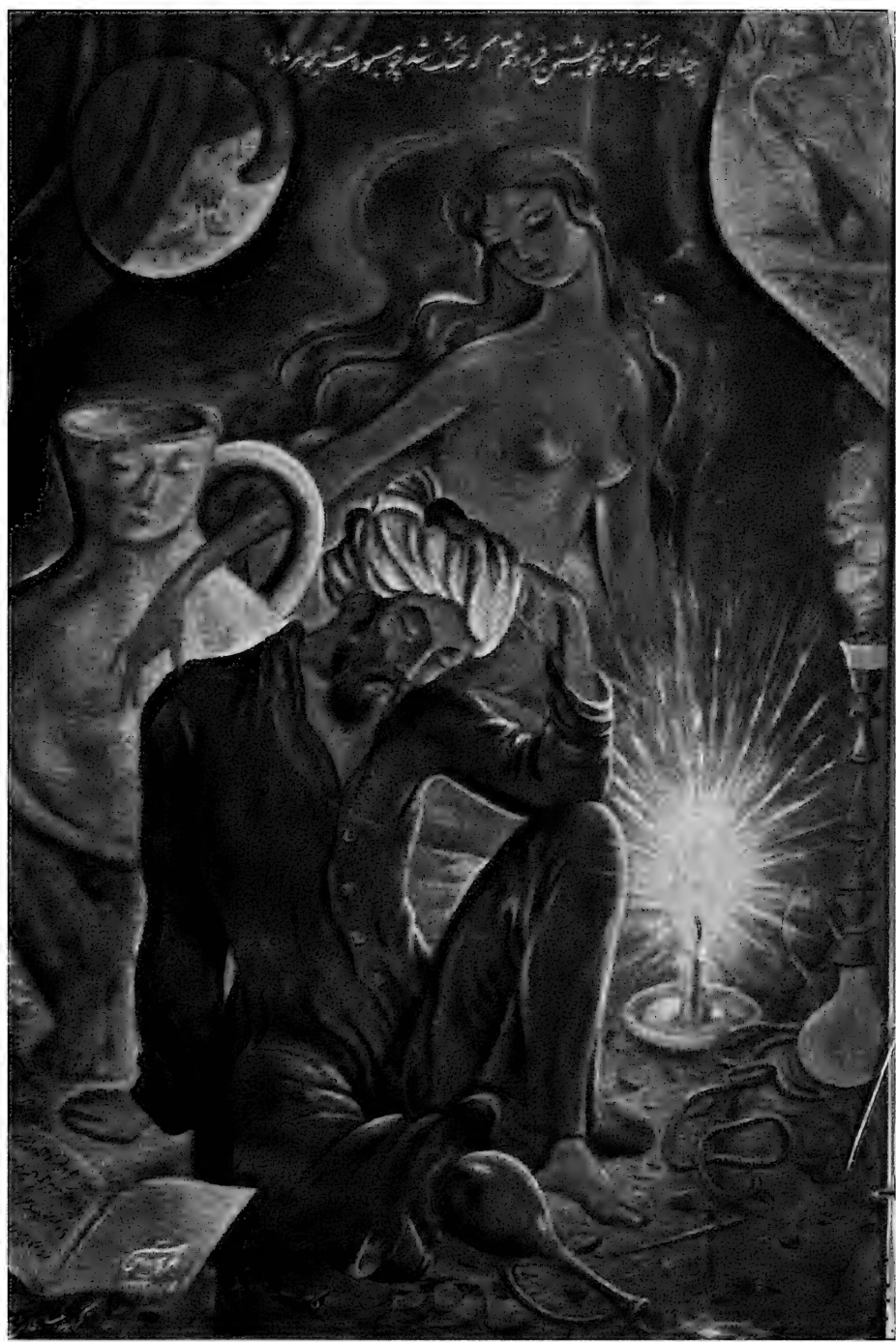
در خرابات مغان منزل نیاید گرفت چون گرفتگی کین کس دل نیاید گرفت



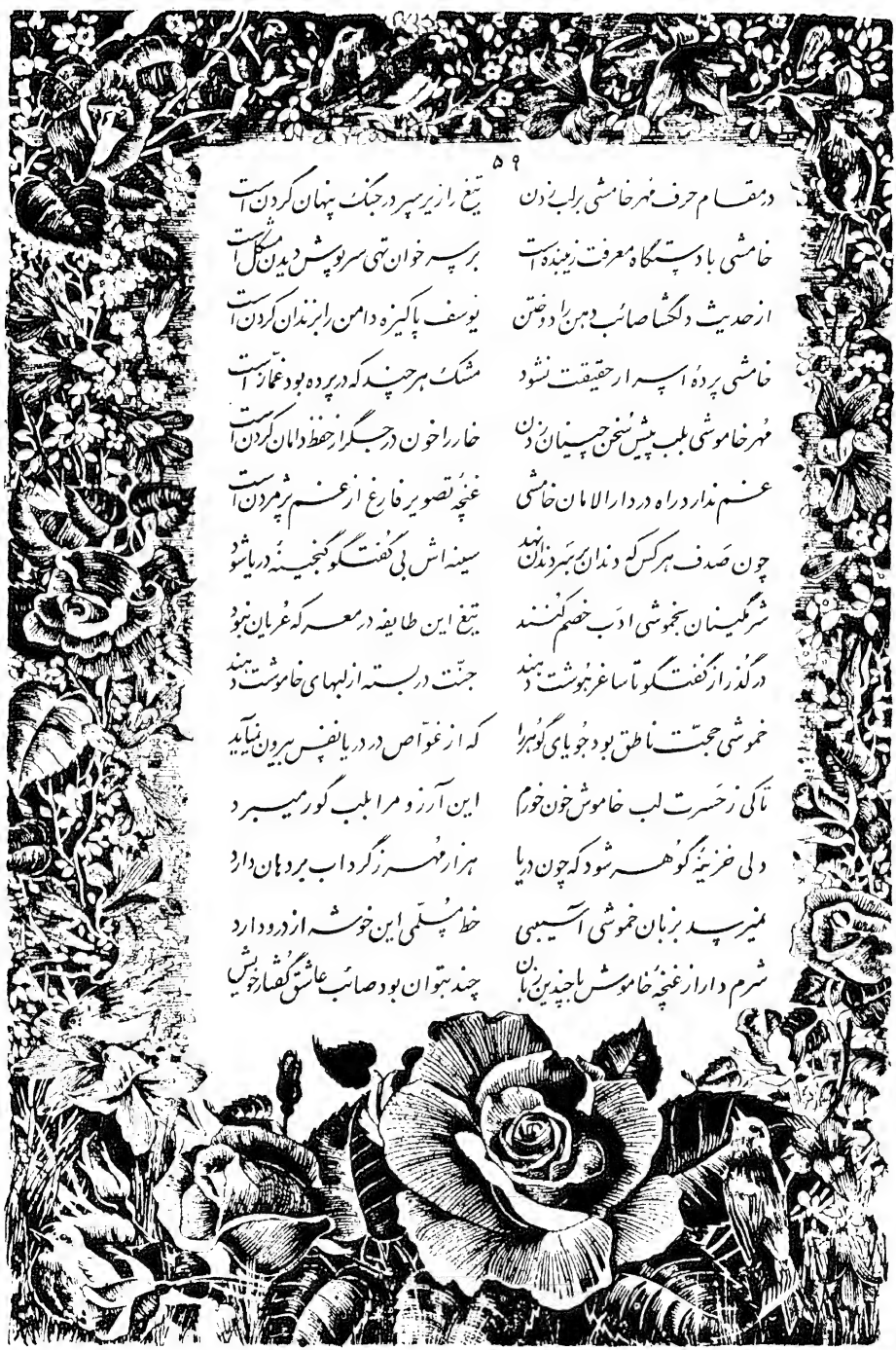
ادب پر خرابات گنجد آشتی است ^{۵۸} طبع پیران دل نازک طفل کی است
 آب از سر چشمه صائب لذتی دیگر دهد باده را در خانه خمت اریباید
 از آن معمور عیبات خرابات مغان صبا که آسجا هر که غلین سرودشاد و میاید
 یا سپو یا خم می یافت سج باده کنند یکت کف خاک در این میکده ضایع نشود
 عجب که راه بدر معان تو انم بزد مرا که نیست بجز سحر هیچ دستاید
 ای دل بجز خرابات حقیقت که ز کی کن خود را بد و پیمان جان گری کن
 می بده می بستان دست بزن پای بگو بجز خرابات نه از بهر نماز آمده ای
 خموشی

اکید از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی بهتری نیست ترا
 صائب ز لبست گوهر شهواریزد چندی چو صدف تا ننگی مهر دهن را
 گوش اگر داری دین تبا نسرا هر غنچه میکند با صد زبان تلقین خموشی ترا
 نیست مانع بجز اگر داب از جوشش تو ترا مهر خاموشی چه سازد باللب که یا مرا
 توان مهر خموشی دهن پر گوشت اگر بموم توان بست چشم مجسمه را
 سینده مارا خاموشی گنجینه گوهر کنند یاد دارم از صدف این نکته سر سبز را

چنانکه بگویند و نویسنده در این کتاب که ششصد و سی و دو سال است که در دسترس است



در مقام حرف مهر خاموشی بر لب زدن
 تیغ را زیر سپرد جنگ پنهان کردن است
 خاموشی باد است گاه معرفت زینده است
 بر سپهر خوان تپه سر و پیش دین گل است
 از حدیث دلگشا صائب دهن را دوشن
 یوسف پاکیزه دامن را بر زندان کردن است
 خاموشی پرده اسپه را حقیقت نشود
 مشک هر چند که در پرده بود نماز است
 مهر خاموشی لب پیش سخن چندان دن
 خار را خون در جگر حفظ دامن کردن است
 غنچه تصویر فارغ از غم بر مردم است
 غم ندارد راه در دارالامان خاموشی
 چون صدف هر که که دندان بر دندان
 شرمگینان بنحوشی ادب خشم کشند
 تیغ این طایفه در معرکه که غریبان بود
 در گذر از گفتگو تا ساغر نبوت دهند
 جنت در بسته از لبهای خاموش است
 خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را
 که از غواص در دریای نفس بریدن نیاید
 نمایی ز حسرت لب خاموش خون خورم
 این آرزو مرا بلب کور میسبرد
 دلی خزینه گوهر شود که چون دیا
 هزار مهر زگر داب بر دمان دارد
 میزبید بر زبان خموشی آسیمی
 خط پستی این خوش از درد دارد
 شرم دار از غنچه خاموشی با چیدن بل
 چند بتوان بود صائب عاشق کشار پیش



جوش دریا کم نیکردد سر پوش جان
مهر خاموشی چه بارزد بالب گویان
ز خاموشی دهن غنچه مشکبو کردید
خوشابی که بود مهر دار خاموشی

خنده

ای گل که بنی خنده ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ کلاب را
خنده چون میانی می کم کن که چون خالی شدی
میسکند از چسبج بر طاق فراموشی ترا
جرا نیست طعمه شهباز شد دل چون گنگ
چه گل شکفت از این خنده بلند ترا
نیقوان غم دل را بخنده ویرود
ز خنده روی گل تلخی از کلاب زفت
شد از گرفتگی خلق کار بر من سخت
سرای پشنگ بود پسته ای که خندانست
مهر زن برد دهن خنده که در برم جان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

دل

چون غنچه محال است که از پوست آید
چند آنکه در این سبز خصار است دل
جای من خالی است در حشت سرای آب گل
بعد از این صائب نراغ از گوشه دل کن مرا
دل را ز میت جسم را میسکنیم
این دانه را ز کاه جنبه ایسکنیم
حیات جاودانی از خدا چون نضر میخویم
که پاک از سبزه یکجا سازم گلشن دل را

از آن پیوسته چون پرگار میگردد مگرد دل
 که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
 بچشم ظاهر اگر زخمت تماشا نیست
 نه بسته است کسی شا به راه دل دارا
 نیست فرق از تن لال افسرده خود کام را
 رنگت برک خویش باشد میوه های خام را
 دل چو غافل شد ز رخ فرمان پذیرن شود
 میبرد مهر جا که خواهد اسب خواب آورد را
 دل چو بیاست چو غم دیده اگر با نیاست
 خانه آینه را روشنی از روزنیت
 پر تو شمع محال است برون نرسد
 بینش چشم من از دیده بیدار دل است
 زاهد نیم بهمه کل مشورت کنم
 تسبیح استخاره من بخت ده دل است
 مکن بجایه کل روزگار خود دنیا
 ترا که دست تعمیر خانه دل هست
 آنکه ما سرکشه ایم در دل بود دست
 دوری ما عافان از قرب منزل بوده است
 هر کس بانی که بود شور منی باشد خوش
 دل کبالی است که هر چند بود شور خوش
 شمع دل از زهواهای مخالف پاسدا
 وقت رفتن که چراغی پیش پایماید
 همچو آن زهر که خواب آلوده منزل گذشت
 کعبه را لکم کرد هر کس بخیر از دل گذشت
 بغیر دل که عسیر و نجات داشتی است
 جهان هر چه در او هست اگداشتی است
 از دل گذر که خواب آسایش
 در سایه این شکسته دیوار است

آنکس که در غمش هم زدم جان^{۶۲} صائب ز روزن دل دیا رسید
 یکبار رو چهره ابد دل نمی کنند این ناکسان که زحمت در باهی دهند
 از دل در این جهان طمع خرمی ندان کاین دانه در زمین دگر سبب شود
 در سینه صد چاک نجف دل عذر سیمغ محال است قفس داشته باشد
 توشاهی چون پاره دل بر میانست بسته مرکبی چون ابلق لیل و نهار داده اند
 دل ز قید جسم چون آزاد گردد و شود چون جاب از خود کند قالبی دریا شود
 دل آگاهی بهشیاری

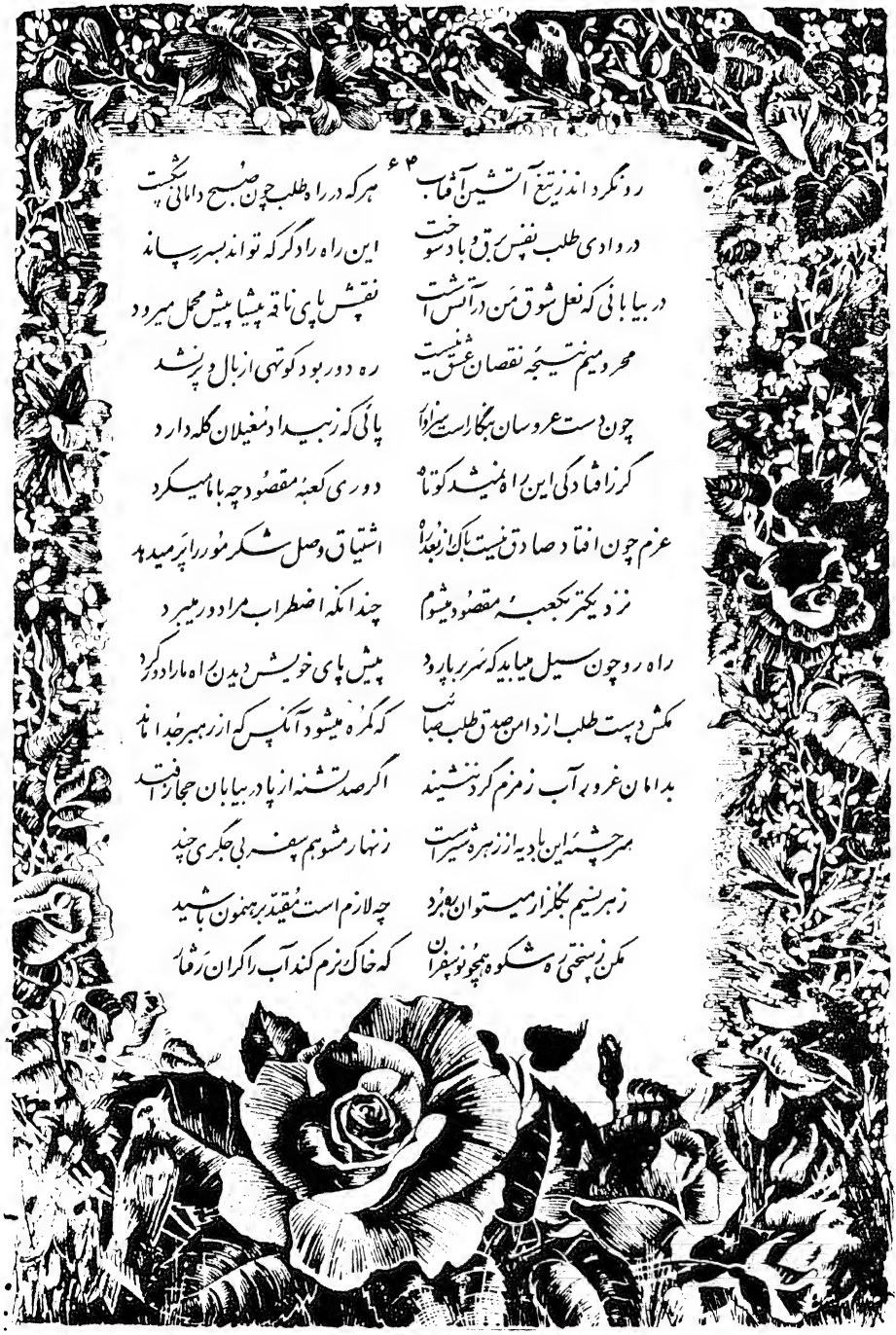
اگر در خواب بیوشی نباشد کوشها صبا بحر نی میتوان تقریر کردن استانی
 مستغنی از دلیل بود دل چرا که است ننموده کس بقصد نه قند گاه را
 هیچ نقشی نیست که آئینه رو بنمایاند دل چو روشن شد کتاب خرمی در کار نیست
 طفل طبع از آتش غم ضایع کردن است چشم عبرت مین اگر باشد تا مشام خوش است
 چشمی که منده و غ از دل بیدارند شمع است که شایسته بالین مزار است
 میرودش نکند خانه بی روزی دل بیدار چشم نگران باید است
 کواهی دل آگاه خضر طلب است بهر طرف که ردی نال از این کتاب بگیر

در بزم روزگار بجز نوح و شمع^{۶۳} دیگر چه طرف از دل سیدار بسته
در رکاب دیده بیاست بر نعت که پست از خدا چیزی بغیر از دیده بیا جو
به بیداری سر آور روزگار زندگانی بریز خاک اگر خواب فراغت در نظر داری

در دطلب

در طلب هستی چو ارباب بهوس که دچا راه دوری پیشین اری رو پیش که دچا
در ره دوری که میسباید نفس در یو کرد عمر صرف پنج کوئی چون جرس که دچا
منزل با هم رکاب با هست هر جا میرویم در سفسه با طالع رکیک روان داریم ما
نظر بر منزل کفن از نعلند دست فاش که شد سوار راه من پیش پا ندیدن ما
بلاک غیرت آن رهروم که میدارد ز چشم آبله پنهان برهنه بانی را
طالب حق را چو تیری که ز کمان بیرون بیج جا آرام تا منسل نیاید گرفت
آب ستاده آینه زنگ بسته است بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
دست از طلب مدار که دارد عشق از پافت دلی که بمنزل برآید است
اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست ز پافتادن این راه کم ز منزل نیست
خاکت مبر که چوب عصا در دطلب مکیت گام پیشتر ز تو در استقامت است

رو نکرد اندر تیغ آتشین آفتاب^۴ هر که در راه طلب چون صبح دامانی پشت
 در وادی طلب نفس بوق با دست این راه را در که تواند بر سر پاند
 در بیابانی که نعل شوق من در آتش است نقش پای ناله پیشا پیش محل میرود
 محرومیم نیستی بجه نقصان عشقیت ره دور بود کوتاهی ازبال و پرشد
 چون مست عروسان بجای است ز راه پائی که ز بسیداد مغفلان گم دارد
 کز زلفا دکی این راه نمیشد کوتاه دوری کعبه مقصود چه با ما میگرد
 غرم چون افتاد صداق نیست با کار نهد اشتیاق وصل شکر مژور را پر میدهد
 نزد یکتا کعبه مقصود میوم چند آنکه اضطراب مراد دور میرود
 راه رو چون سیل میاید که سر بر بارود پیش پای خویش دیدن راه را درود
 مکش دست طلب از دامن صفت طلب صبا که گمراه میشود آنکس که از بر سر خدا
 بد امان غرور آب زمزم گردن نشیند اگر صد شده از یاد بیابان حجاز افتد
 بر حشمت این بادیه از زهره سیر است ز نهار مشوم پهنه بی جگر بی چند
 ز بر نسیم بجز از میستوان بهزد چه لازم است تقید بر نمون باشد
 مکن ز سختی شکوه همچو نوبهار که خاک نرم کند آب را گردان رخا



شاید پیری از منزل مقصود بر آری^{۵۶} چون کرد پیری در پی این قافله بگذار
 صدق پیش از آنکه صیح صادق طلب از تنور سرد آرد گرم سیر و ناز خویش
 راه سخت و بهرمان ناساز و مرکب گشت از بهر و راز چنین جانبا پد بسبک
 از بس نشان و در می این به شنیده ام انجم را مقصود آغاز می کنم
 نعل سپهرم جای دگر نبوده در نعل در سایه دنیای بر می ختم و رفتم
 که چه نتوان یافتن آن کز بهر نایاب تا نفس باقی است صائب جستجوی می کنم
 که قفس را بهین و فولاد بود می کنم طوطیا نتم که رود در شکستان ایام
 گرم رفتار می چون دشت جنون بر گزند موسی آتش دیده کرد خار زیر پای من
 باین شوقی که من در کعبه مقصود رود دلی از سگت می باید که گردد پسنک آه
 تجلی پسنک را نوید نگذاشت منر پس از دور باش بر تنی

دختر زر

حاشا که گذارد گرم پانی کوثر در گلشن فردوس سلامت گر زرا
 ز جمیع داری مادر در گشت با لیل شبی که دختر ز نیست در جالما
 هر که دارد پیش خود را گلشن میکشد و عده گاه دختر ز را باز در پای گل آ

دشرداد را در بزم می شیرازه نیت^۶ دختر ز حرف در کار فاطون بیکند
در خرابات معان بی عصمتی را راه نیت دختر ز بایسه پستان بجلوت میرود
در ویش فتوایگر

بزی خاک غمی را ز مردم درویش اگر زیادتیی هست حسرتی چند نیست
مخور فریب صلاح تو اکلان نهما که روزه داشتن سفله صر فغان است
نیست مغفلس را ز قرب اغنیا بچیز بستان رسته در عقد گهر بر روز لا غرتر شود
تو اکلان ز شط فیهی در خود نمی کنجد از این غافل که هم بیلوی چرب است قصا^۷
دعا و نصیحتین

هر چه از پیش نظر رفت بیادش آرند یارب آنروز مبادا که نمی یارند
رنج غربت نکشد هر که درین فصل بها قفس نمبسل را از کپستان نجات
مختب از عاجزی دپت بسوی باده بشکند دپستی که دپت مردم انجاده
در حشر از صراط پ بجا بگذرد هر کس مراد و شش معنایه بزد
مبادا بپس چکپس را ز دست حق بکینا دل کندم دو نیم ازیم سنگ آساکرد
یارب نرسد که دغسی بر دل ایشان هر چند غم صائب بیچاره ندارند

آنگه از چشم تو انداختم بر آبی تقصیر^{۶۷} چشم دارم همین در گرفتار شود
 مبر که از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امین که دستش گریبان بند
 روزت از روز دیگر خوشتر و نیکوتر با که شد امر و زمن از وعدۀ فردای تو خوش
 یار با شفتی زلف بدستدار شد چشم یار بلبیب و دل یار بشده
 چاک چون صبح کن از عشق گریانش را سر چو خورشید بهر کوچه و بازار شد
 نیست از سنگ دلم در نه و عایکدم که نکو یان بخود ای عشق سر و کار شد
 ذکر شهر با

بند را چون نتایم که دایم خاک پیا شعله شهرت من جابه رعنای یافت
 اینقدر گوهر ز دریای معانی کفایت صائب از شوق سخن سخنجان شان آورد
 تا ببل نایغ منسج آباد توان شد صائب نیویس گلشن کشمیر ندارد
 از راه کعبه با جگر تشنه آمده است یکت بوسه نذر صائب مایه توان داد
 چگونه دیده صائب گریزان نشود که روز ملک خراسان باصفهان دارد
 یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف از دل صائب حضور اصفهان را میرد
 حدیث خوبی ما زندان اشرف را زبان کوته صائب چو شرح فرماید

۶۸

صائب ز خط سبز کنویان در اصفهان
سیر بهار خط که کشیر میکند
خوشا عشرت سرا کی کل و دامان پیش
که ناخن بر دل گل میسند مژگان چرخ
چه نوز و ناست یارب طاق ابروی لیل
خدا از چشم شور را بهان باد انکدش
حصار مار چیش ارد های گنج را نه
که میارزد و گنج شایگان هر زشت دیوارش
تعالی الله از باغ جهان آوا شهر آرا
که طوبی شکب جامه دست از شکب اشجار
نار صبح واجب میشود بر پاکد امان
سفیدی میکند چون در دل شب یاسمنش
حریف لبران شهر قدین نیستی صبا
بکش خود را بشهر اصفهان آبسته است

ذره و خورشید

بی وجود حق ز خود آمار پستی بافتن
ذره ناچیزی بی خورشید پیدا کردن است
منه بر ذره ای ای بی بصیر گشت پستی
که میلزد در دل خورشید تا نموجد کرد
چون ذره مید و نه بهر گوشه عاشقان
شاید آفتاب جهانباب بر خورند
سربجای ذره میرقصه در این نغمه گاه
تغ باز بهای آن چو رشید طلعت را بین

ذوق گرفتاری و دردمندی

بذوقی بر پسته خاکستر ادا بنشینم
که بر آتش نشاند لعلت من سندان



من بداغ خود خوشم ای صبح دپست از من دار^{۹۶} صرف داغ مهر کن این مرهم کافورا
 نینداند کسی در عشق قدر در دو محنت را که استمرا نعمت میکند بقدر نعمت را
 مرغی که ناله اش نبود آشنای دزد زهر است همچو سبزه یکجا نای داغ را
 میکند با من جاوت در لباس دپتی بر پسر رحم آورد دهر کس که محبوب مرا
 تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بجا داغ دارد ابر را تر دپستی دهقان
 هر کس بخون دل نمی ناب صبح کرد محکم گرفت دامن عیش مدام را
 آسمان کو از خندان در دپا مالم کند مهر که سبز از بهار عافیت دارد را
 نیست اندیشه ام از خواب عدم میترسم که فراموش کند چاشنی در دما
 شور بختی تلخ کا مان را با صلاح آورد جز غمت درمان نباشد تلخی با دام را
 از گریبان که چون رشته سبزیون کند هر که صائب سیر نیچد از گنجیچ و تاب
 هر رخنه نفس درمی از فیض بوده است صد حیف از آن حیات که آشیان گدازد
 مقیدان همه از تنگی نفس نالند منم که ناله ام از دلکشانی قصص است
 سنگین شد از کنار پد خواب راحتم چون ماه مصر سیلی خواهم آرزو است
 من ملازمت غم که دپستگاه داشت ز چشم مردم این وز کار تنگتر است



۷۰
 میکریز دست بول آینه زایل خرد است صیقل سینه روشن گمان است
 بذوقی کجیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد که شبنم بر کفار گل حسد برستم دارد
 مرا بجال خود ای عشق پیش از این نکند که بیغی یکی از هسل روز کام کرد
 هیچ دردی تیراز عافیت دامن نیست تمخی تازه به از قند کمر تر باشد
 خوش آنکه از دوز جهان گوشه نمی دارد همیشه سر بگر بیان باقی دارد
 بدل خاصان است در دواغ این نیست با چه استحقاق درد می شمارم داده اند
 بداد من بر پس ای عشق پیش از این پسند که زندگانی من صرف خورد و خواب شد
 در است بمقصود رسانند پاک کرد در میسبود بجای راه میسبود
 خوشا دردی که بر غم تو بر من خوش آید بهر سبب که غلظم مانده نمی بگویش آید
 ای ناخدا ای موج بفریاد من بس باد مراد کشتی ما را ز راه برد
 نه برقی نه کمین نه تند بادی در نظر آید بامیت که یارب خوشه ماد نمی بندد
 آنکه ترسب اندم از دواغ بدان میاید که کسی کو روی پروانه چراغ افروزد
 منی که دید اگر ذوق کرفاری عیان کنم ز وحشت خون عالم در دل صیاد میگردم
 باب و رنگت مرا نو بهار نفرسید بذوق دواغ مگر نسوی لاله زار دردم

نخیری کریم رخسۀ غنّاء دل را از این دوزخ و عالم را تماشای کن
 هر کجا غم نیست آنجا زندگی منکّل بود زین سبب آدم تعجیل از بهشت آمد برون
 ای که داشتی از درد سپه آزادی چندی از چوب قفس صندل شایان کن

راز عشق

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار این شراب برق جولان میکند از دیشب را
 تنهائۀ اشک را زمر اجسته جسته گفت غماز رنگ هم بر زبان شکسته گفت
 رازی که بود پرده نشین بچو اشک من در کان شوخ چشم بمردم نشسته گفت
 افغان بچشم ره گریسته لم صبا که جای اشک کمرهای راز میآرد
 غم میآید در میان لب دیشب رازی که بنوبه بر لب اظهار میزند
 لب از اظهار راز عشق بستم که چیدم ز شوخی در دل پنهان این چنین پنهان
 بر سپهر راز تو چون بیدم میلزد شیشه از بادۀ پر زو خط واداز

رشته دکوهر

چو رشته مهر که شد پانچ و تاب آنگاه ز آب دیده خود در کمر گرفت مرا
 میتوان کردن بزمی راه در دهانم رشته از جواهری خود و غوطه در کوهر زده است

تا خویش را بکوچه کوهر سپاندهیم
صد بار رشته نفس ماکنت به است
حمایت ضعیف مانع پریشانی است
و گرنه رشته سزاوار قرب کوهر نیست
جمعی که قطع راه بفرگان ترکند
چون رشته دست دگر صد گهر کنند
آتش نوزان بود نزدیکی سیمین بران
رشته در عقده گهر بر روز لاغر شود
اگر چه رشته از تاب گهر چنان لاغر شد
کشید از مغر کوهر انتقام آبست آبست
فناوریانی

فکر صید خلق دارد زاهدان آگوشگیر
خاکپاری پرده تر ویر باشد دام را
ز مکر پسجه شماران خدا نکند دارد
که صد سر است بیک حلقه کند آنجا
بشوی دست زرد و نماز وقت طعام
زانتفن ارکن خون بدل حاجت را
پیش از این خانه صنیاد زخار و خربود
این زمان حسنه قد پشین و کلاه هدست
رندهی است که اسبابی آسان ندست
سرمایه تر ویر غصائی وردالی است
تا از این بعد چه از پرده برآید کامروز
دور پرواری عماده قطر شکم است
عقل و فطرت بجوی پستانند
دور دور شکم و دستار است
خرقه تر ویر از باغ عشره وار بستن است
حق پرستی دلباس طلسم و دیبا خوش است

صد بیابان در میان دارند ز یاد انقا ۷۳ کرچه در پهلوی هم چون بسجده دانه
 و اعطی چه شوی کرم لب بی عفت تو بختاله ای از گرمی گفت از نازد
 بر حذر باش که این دست و دهان آبکش خانه پرواز تر از نسیل فایا باشد
 مخور صائب فریب ز بهر انعام ز که در کسب دلی مغزی صد ایسای پی سجد
 کار با عمامه و قطر شکم افاده است خم در این مجلس بز بگه با فاطمون کند
 گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود گر بعامه کسی کوی فضیلت میبرد
 پشه باشب زنده داری خون میمکد زینهار از زاهد شب نده داران نیش کن
 بقیل و قال نتوان در جریم کعبه محرم همان بهتر که این با تو پس بختا نه آویزی

زنهور

از رخ و خاشاک بگذر که دگر کلهای چو آ
 چون تنگی عاقبت بر جای میاید که آ
 بشیرینی سر آرد نومحسار زنگانی
 بر چنین چو عکسوت کند فریب را
 نور بی آزار دالم خون خود را بخور
 تا چو زنهور عمل پر شد سپازی خانه
 چند چون زنهور سازی تکیه گاه از پشت
 چو زنهور عمل آنرا که منزل محضر باشد
 زنهور دار خانه پرا نگیمن گذار
 خانه پر شد میخو اهی بر دهنه بوش

هزار خانه چو زنبور کردمی پرشند ۷۴ اگرگزیدن مردم شمارداستی

زخم زبان

گرم ترکرد من سوخت را زخم زبان شعله آتش سوزان زخمد خارافزود
دردل صاف نماذاثر تیغ زبان زخم این آینه چون آب بهم میآید
چه حرفهای خنک صائب از سیاهان برای خاطر آن آفتاب می‌شوم
بیک حرف بیک صد که بکین بکند میافزاید منی می‌تواند بجز رابیدست پاکردن

زاهد عشق

زخرف عشق رسوای جهان شد زاهد جود به ازده پرده داری نیست عقل رستانی را
طریق عقل را بر عشق بجان سپردند عصائی بهتر از صد شمع کافوری را یعنی
بحث عشق است ای زاهد خوشی پیشین عرض علم و نموشکافیا بعضی نیست
ز تب زمر زده عشق ندارد زاهد بگذارد که آوازه جنت نشود

زاهدومی

باشراب تلخ زاهد ترش روی می‌کند کوجو افردی که سازد کار این بی پیرا
چه لازم است زاهد بزودی ادا بخاک تیره میریزد آبروی شربا

نگت در عصمت سمرای جامم کفیند
 کر زیزد خون و اعطد خنر ز مرمت
 گمذار شیخ را که میخانه بگذرد
 کان خود پرست دشمن برینیم آ
 مئی که اهل شورند داغ نشسته
 چرا کسی بقیه‌مان بی شغور بد
 سر و شمری آزاد کی

نیست در بندگی سپردن آزاد
 نتوان فاخته را طوق کردن دشت
 طعنه بجای صلی بر سپرد ای شمری
 برک پسنبری ارغوان دم فزون است
 بر شاخ سر و تکیه چو قمری چرا کنم
 نتوان بدوش مردم آزاده بار
 از آن سر و از دختان سر و زاری بشیر دارد
 که بادست تپی صد بسینوار از سر دارد
 از حوادث دل آزاده چه پروا دارد
 چهره سپرد زبیداد خزان ز روشد
 دوستی با تازه رویان غم را سازد در
 وقت قمری خوش که خود را میکنند قربان
 تو از سنجاب داری طوق من از آبروی
 بین سر و تو بر حرم است یا سر و من ای قمری
 سر و را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد
 زنده جاوید میگردی اگر موز شوی

سپند

بمخل تو که خابش بود سپند
 کراپست زبیره که سازد صد بلند بخت

در آن مغل که من صائب تلاش کُندم ^{۷۶} صد اغیر از پسند از نی چکس سر پو نیاید
 مهر بر لب زن که در خاموشی جاویدمانا چون سپند آئینس که کرد آواز در مغل بلند
 سپندی را بتعلیم دل من نامزد کردن که آداب نشست و خاست در مغل نمودن
 ز رشک بقراری سوختنم کو آتشین روی که منم چون سپند انجای خج و چالاکین
 بهره ناله و فتنه یادی سپندکن اگر ز سوختگی صد ابله کن

سحر حسیری صبح

ز فیض صبح شو غافل ای پیاده در ^{۷۷} صفای این نفیس بی غبار را دید
 ز نصار مده فیض سحر را بشکر خوا ^{۷۸} صد تنگ شکر بیش در این کاسه شیر است
 بوی گل و باد سحر می بر سر زهند ^{۷۹} گرمی سه وی از خود به ارایان قلند است
 از حد گذشته وقت سحر آر میدنت ^{۸۰} پستان صبح خشک شد از ناکیدنت
 صائب سری بر آرد تماشای صبح کن ^{۸۱} سنگ نیستی چه مرده ای از بهر خواب صبح
 در قح خون شفق هست و چو گل میخند ^{۸۲} مشرب مردم پاکینه که در دار صبح
 خورشید نوپه بر قح ره روان زند ^{۸۳} سر بر زنده ز دیده شب زنده دار صبح
 در سجده و بر عالم شهباد لیل کرد ^{۸۴} چشمی که شد چو انجم محو نظار صبح

۷۲
 کربان لاص رخ خود برین سانی صبح
 روشن از خانه چو خورشید بر دل بی صبح
 سر بکریان خواب از چشمه برده کجا
 بر قدر و شنیدن جان بریده است صبح
 دل از آن زلف و بناکوش چه گله که بخشد
 بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
 پیشتر ز آنکه شود آتش خورشید بلند
 بر فروز آتش آبی بطلب کاری صبح
 بدامنش نیا ویزم بدامن که آید ز ما
 همین صبح است در عالم که آبی بجد دارد
 مید صبح چه خامش نشسته امی صبا
 بگو باه بدر یوزه اثر برود
 در این وقت جابت کشاده نشانی
 دل شب را نتوانی سپیده دم خیز
 بدامن مید و آنگاه گریان میدرد نهوشم
 نمیدانم چه میگوید نیم صبح در گوشم
 اگر خواهی که خورشید از گریبان تو آید
 سحر خیزی فنی خود همچو صبح پاکد کن
 صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
 یکبار تو بسید در گریبان نذریدی

سیلاب و دریا

ماکه در هر بن موکوه کرانی داریم
 هیچ سیلاب بدریا نرساند مارا
 از خویش رفتگان را حاجت برابیریت
 یک منزل است دریا سیل بک عنایا
 این ندایم رسد از رفتن سیلاب گشت
 که در این خشک مانید که دریائی پشت

چون شوق کمال افتاد حاجت بر نهمایت
سیلاب را بدریا آخر کار بهر شد
از غمان کیسه‌ی خاشاک چه پروا داد
سیل را چون کشتش بجز غمان گیر شود
خاکیان را چه بود غمیر کُنه‌ره آورد
سیل غیر از رخس و خاشاک نعمان چه برد
طلب کار خد را منزل از ره دور بر باد
بدریا چون رسد سیلاب آغا سفر باشد
ز پیش پانیدن سیل آید راست تا دینا
چه غماز بلند و پست دنیا چون عصا بام
کرد پهنه از چهره‌ی مانشسته نگرود
تا خست چو سیلاب بدریا کشت نیم

سبح تحبب کشیدن

روشنکد آیام بیک روز جلاد داد
آئینه‌ی زانوی من سپا غم را
آسوده از خسته‌انم و فاع ز نو بهما
در زیر بال خویش کنم سیر باغ را
مهر که خود را جمع میسازد همه عالم در او
بجز را از حلقه‌ی گرداب میجویم ما
سبح تحبب خویش در دیدم کلاهی شد را
جمع کردم پای درد امر سپاهی شد را
مهر که بار کشت شد از فکرت توانائی یافت
بر که افتاد در دنیا چرخه‌ی کیرائی یافت
خبر ز ساحل این بحر انکشان داند
که سبح تحبب فروزده بسجود کرد اند
تو مرد ضحجت دل نیستی چه میدانی
که سبح تحبب کشیدن چه غافل می دانی

۷۲
 بکسی بود پستم سفر دیار وحدت که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
 مهر که چون غنچه سرخود بگریبان بزد وقت رفتن نگهستان آب خندان
 دل نیست غنچه‌ای که کشاید بزد و فکر پهلو ده سر سجبت تفکر کشیده ایم
 جام جم آئینه دار کاسه زانوی هست ما چو طفلان بر طرف بر تاشا می‌ریم
 صائب نبری تا بگریبان سرخودا مهر کر نبری کوی سعادت زینیا

سخن سخنوران

از بخت سیه نیست گذرا بل رقم را بی چاک که دیده است گریبان قلم را
 اگر نه توبه نظم است از چرخ و صبا مقام بر سر چشم است بیت ابرو را
 در حسن بی تکلف معنی نظم کار کن از ره مرد بخال و خطا استعاره را
 بی خون جگر معنی ریختن نذر پیری چون نافه بزیزند بخون ناف سخن را
 دلیل عزت ابل سخن همین کافی است که خرده بایست لم زیر پا نباید بخت
 یکیدن سر انگشت خام چون طفلان گواه بی کسی و بی سنوالی سخن است
 کارمانیست سر زلف سخن شازدو اینقدر هست که یک پرده باز بیکاری است
 همیشه بر سر چشم جهان بود جایش تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصراع بست

تا خراشید و نگردد نشود صاحبان^{۸۰} دل نخین نخینان بچو عقیق من است
 رنجه گفتار را حیرت لانی میکنند چاره خاموشی است شعری که از حنین
 عرق گلک بکت سیر مرا پاک کنید که ز گلکشت سر کوی سخن میساید
 باطن اهل سخن تیغ بکفت استاده است ناکه پستخ بیدان سخن میاید
 منقار بلبلان بشکر خنده بازو دشنام تیغ در دهن باغبان بود
 شعر بلند پاسبهرش منیا خورشید پایال بهر آستان بود
 بوی میستوان صد کوهر بر آشتن صبا ز دل تا بر زبان یک نکته بسنجید میاید
 عمر خود کو تاه کرد و نامه خود در سیاه مهر که صائب چون قلم سر در گفتمان کرد
 از دو حرف قابلی کرد دیگران آموخته است دعوی گفتار بر بطوطی پستک می شود
 جمعی که چون مسلم بی گفتمان میروند چون طغیانی سوار بجای میزنند
 اگر کلام نه از آسمان نرود یا چرا بهر سخن خامه در سجود آید
 تا صائب مابر سر گفتار بیاید ای اهل سخن بر سر انصاف بیاید
 دامن منکر بلند آسان نیاید پسر و می چید بخود تا مصرعی نوزو کند
 صائب از قضا سخن دان هر که من زود است کاش می بود درین عهد سخن دانی خند

ز نادای که گشت خامه می توان نیست که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
 پشیمع صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچه خاموش لبیل را بجها را آورد
 طوطی از همواری آینه می آید بحر پیش از باب سخن ز هزار لوح ساد و بش
 ز کین سخن آن در سخن خویش نهانند از نکمت خود نیست بهر حال خدا کل
 کریبان سخن صائب بدست آید یانک دلم شق چون قلم شد بد که دنبال سخن رفتی
 صائب بر زیر تیغ سر آمد حیات من ز اندم که چون قلم سخن آشناسم
 خامه بیهوده دهد نبض بدست مردم نشود در دین سخن به زندا و اگر درون
 بی تحرک نیست ممکن حرفی از من سرزند گر چه دارم چون قلم چندین سخن استین

منه

بی بصیرت از سفر کردن نکرده دیده کوری عسی شنی کرد در از جای غریب
 بلند نام نکرده کسبیکه در وطن است ز نقش ساده بود تا عقیق در برین است
 کمر چو کرد دواع صدف عزیز شود عزیز مصر بقیعوب این سخن می گفت
 بر کس که بی رفیق موافق سفر کند با خود هزار قافله تشویش میرد
 از مردم کم طرف نیاید سفر بحر پیدا است جانی چو نفیس داشته باشد

فروغ شمع و نسیم گل از پی تو بروش
 چنه در خاک وطن غنچه بود بال در پر
 داغ آن دریا نوردا نم که چون نخیل
 میاید زمن بهرامی بهر نو سفر صاب
 ز رفیق تو چه از بخت غریب نکرد
 در سمرقاده چو خورشید بهوای سفر
 وقت شورش بهیند از سمرقانی هم
 رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخوانم
 ز نهاری رفیق موانی سفیر مکن
 سواد سپهر بود کدرا ندن بهر مان

ساقی و ساغر

داغ دارد می کشان را تشنه چشمت می
 می کنم خالی ز می در دست ساقی جام
 مه نویسماید کوشه ابرو تو هم ساقی
 چو کردون بر سر دست آرا جام طای
 طلانی شد چمن ساقی بگردان جام زین را
 بکش بر روی اوراق خزان دست گلین را
 دوش صاف قذاز نیک گریبان برآورده
 ید بیضای ساقی بایا بایض کردن میا
 همیشه دور بکام کسی نمیگردد
 بیک و جبر عمن به قیاد را در یاب
 دوشج دست در آغوش یکدگر کردند
 گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت
 تمام از گردش چشم تو شد کار من ساقی
 ز دست من بگیر این جام را که خوشترین ختم
 یک نیم هست گذار ساقی درینچ آب
 بر ماه نو که سپهر ز ماه تمام کردند

سائل و سوال

بزرگانی که مانع میشوند از باب حاجت را
 بچوب از آستان خویش میزنند دولت را
 کردن حالت از رخ سائل که میبرد
 شرم کرم اگر نکند از دکریم را
 باشد باز ملائت مردم خیس
 ابل کرم در شتی اگر بگد کنند
 میشود کوه را که جمیع تواند کردن
 ابروی که بدر یوزه که امیسر یزد
 از تمخی سوال کروهی که واقفند
 فرصت بلب کشودن سائل نمیدهند
 لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است
 عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش
 اگر نه تیرگی آرد طمع چه سائل
 چراغ میطلبد روز روشن از فردا

شبنم و خورشید و گل

تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید
 خورشید جهان تاب فرو هشته سنها
 چون گل ز ساده لوحی در خواب نابود
 اشک و دایع شبنم پدا کرد ما را
 میرد چشمش که خورشید از کجا شود
 شبنم مادر فحاشی خود بقار دیده است
 بقرب گل عذاران دل مبنید
 وصیت نامه شبنم همین است
 ما چو خار از هر سردیو اگر کردن مکشیم
 شبنم پستیاخ را بنگر کجا آسوده است

بی گریه ای مباش که شبنم بطف باغ
 بر چمن زود سیر بهار اعتبار نیست
 ملک فیض سبک رود چم که از گلشن
 یکی صد شرف و رخ حسن کل از صحبت شبنم
 دل چو شبنم آب کن رود و گلستان نشاند
 مشو چو سبزه زمین کیس را ز گران جانی
 ای دیده گلچین باد لب باش که شبنم
 گرفت تاج زار از آفتاب شبنم کن
 کمتر نتوان بود در این باغ ز شبنم
 مشو از شبنم خون کرم من ایشی کل غفل
 که میوز زلفش رخ رشید تابان در شرف من

شکرگزاری

مای رشک و سحر سراپا ز بان شده است
 تا در این باغی بشکری که داری برگ با
 غافل که حد شکر لب از شکر مبتل است
 برگ نیس باید فشانند و بار میاید شید
 مباش در پی تاج بپستان نما
 بشکری که تراره در این چمن داند

۸۵
هر چه احسان داده است بآن ایم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پستان ایم
هر که با جمیعت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خوشین
شب نده داری

فروغ مهر باشد دیده اخترشانی
صفای ماه باشد چهره شب نده ارانی
تو پست خواب قدحهای فیض دل
تمام چشم که دستی شود لبخند
آفتاب دولت بیدار در بالین پشت
میشوی با خواب امی بیدار دهم بر تیرا
یا سمن خویش را عرض بامیدید
از گل شب بوی فیض تو بکشد است صبح
میتوان پوشید چشم از هر چه میساختیم
آنچه نتوان چشم از او پوشید بیداری
دامن شب را ز کف چو صبح ندانم
تا ز گریب غم آفتاب بر آمد
صائب سرخورشید بغیر آن نبندی
بر خواب شیخون زنی تا سحری چند
یک چند خواب است بر خود حرام دل
در ناک بی نشانی خود را بام کرد دل
شوق زنده دلی و استعداد عشق و نمود

فتنه صد انجمن آشوب صد بنگاریم
گر بظا هر چون شراب کهنه خاییم
چنان آماده عشقیم از ذوق سبزه جی
که چسب صورت دیوار از جامیر بداد

در این بباط من آن سیل ز پیر و شورم که بحسره کوچد بهر سپهر و ذیل را
 بشکند پروانه کرد در انجمن بیند را خیزد از لیل فغان چون چمن بیند را
 ناخن من آبروی تیشۀ فریاد سخت آه اگر شیرین بچشم کوه کن بیند را
 چنان شد عام در ایام ماذوق گرفتاری که آزادی کند دگر طفلان دست را
 مباش بیدل نالان که آتشین دین زو بهت هم بر بایند چون سپند را
 جوش می خشتی اگر از خم صبا برداشت پتق این میکده را جوش من از خبر داشت
 خشت از پستی من چون خم می یخوشت در دیوار دین میکده بهوش ست
 تا بوی کلی سلسله جنبان نیم است بر مار آمد شد بُستان نتوان بست
 شعده شود اسرار دل پر شورست آتش خورشید خواهد جگر زین چرخ
 چنان رمید ز آسودگی لعل صبا که بهجور زلف پریشانی از هوا گیرد
 در کُستان بلبل در انجمن بید باشد هر کجا دام عاشاقی که بسینی انداشت
 جماعتی که نخوردند آب زنده دل چو تخم سوخت مانند جادوان خاک
 خانه ام بی اسطفا رخا زه از نبود چشم دادم در ره سیلاب چون فلان دم
 بخودی چون غنچه در من دست دل گذاشته میکنند باد سحر کاهی کریان باران

نه امر در ایت سودای جون را ریشه دجام
چو میای پیرانی فتنه با در زیر سر دارم
باشعله خورشید چو سازد فیض صبح
بدوق ناله من آسمان مپسانه بصره
گرچه ز افشوده دلایم بظاہر صائب
کل از من بزرگ و بلبل داشت آنگاه و آن
دل خوش مشرب داشت جوان عالم را
صائب چو موج بر سپهر این بوی کنا
نه آن صیدم که عشق ز فکر من بیدم شود غافل
شمع و پروانه

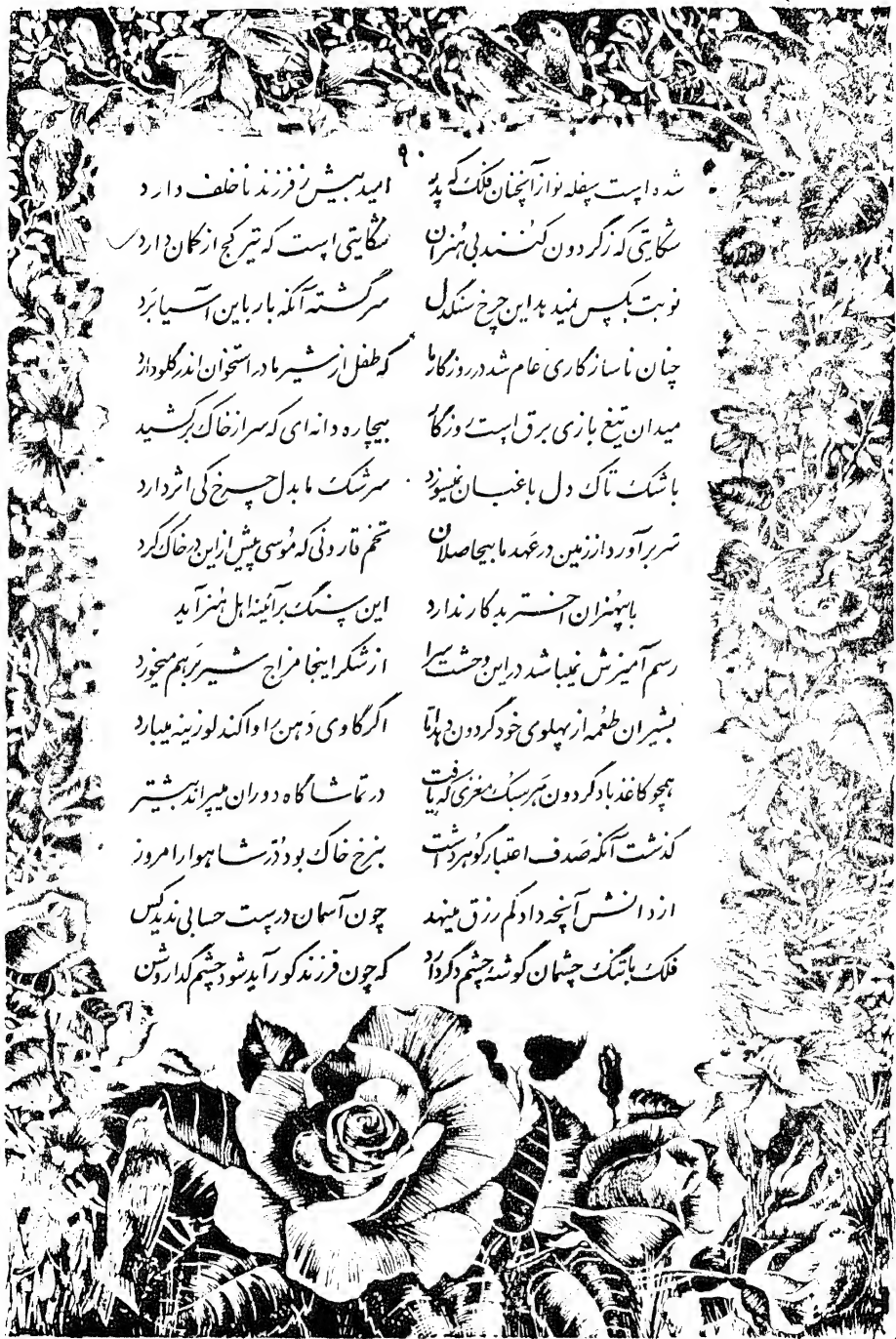
گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
زان شعله با که از دل پروانه کشید
سکند معشوق را بیدست و پایمالی عشق
بر که را بر خاک نشانی بجاکت میکشد
صائب سبب جزا است پروانه که است
روشن شد که شمع در این انجمن گنج است
بلرز شمع بر خود چون زجا پروانه بجزا
شمع آخر تکیه بر خاک بستر پروانه کرد

پوده نیست گریه بی اختیار شمع^{۸۸} آبی بر آتش دل پروانه میسند
سکوه از روزگار

چار بازار عناصر بر یکتر گشته است وقت آن آمد که بر چسبند این بازار را
بر شب کوکب کم کنند از روزی بیار که هر روز کرد و تنگست سوز این غریبان را
زان نمی بندم دم از خواہش که این خنجر زویم را میزد که بری دهن بسیند را
در آتشم ز دیده شوخ پستاره ها در میسج خرمی نفت دایم شراره ها
آسیای فلک از آب مروت خالی است تادلت چاک چوندم نشود نان مطلب
ما از این پستی ده روز به جان آیدیم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
سفلکان را ز نند چرخ چون کمان سبک محک سیم و زار بهر مس و آهن نیست
بر که آمد در غم آباد جهان چون کرد با روزگاری خاک خورد آخ و بخورد چید و رفت
شکایت از ستم چرخ نا جوافزدی است که گوشمال پدر خنجر خواهی پسر است
ای بو الفضول شکوه ز دور زمانه نیست ای اسب خام سرکشی از تازیانه نیست
چون هر چه میرسد بتو از کرده مائی است جرم فلک کدام و کناه زمانه نیست
نزد گریه مادر دل فلک تاثیر کناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

چرا صد فکند چاک سینه را صلب
 در این زمانه که گوهر شناس نایاب است
 ز خند و روی گردون فزید هم محو
 که رخنه های قفس رخنه رهایی نیست
 سبز و در دست و پای افشاده است
 خار بالانشین دیوار است
 باد بی درد در میخانه افلاک نیست
 دانه بی دام در دشت سراسر خاک نیست
 زیر گردون نیست آسایش روان خلق را
 ریک تا دیشبه ساعت بود در فتن است
 بیک دو هفته ز منت بهال شده بد
 شکستن لب نان سپهر آسان نیست
 امروزت در نکته موزون نمائند است
 انصاف در قلمرو گردون نمائند است
 هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا
 آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است
 مدار چشم ترتم ز چرخ و کابکشان
 که کس خلاصی ازین آب زیر گاه ندارد
 بریز چرخ دل شادمان نمیشد
 گل شکفته در این بوستان غیبش
 خوش سیل حوادث بلند میگردد
 که خواب امن در این خاکدان نمیشد
 در کام شیر برتر راحت فکند است
 نوشت روزی ما را بپاره دل
 درمین منت دو مان میتوان گردید
 خورشید و کرمش از این خاک کیند
 خوشا کس یکد از او روزگار برگردد

شد و است سپند نواز آفتابان فلک که پد
 امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
 شکایتی که ز گردون کنند بی هنر آن
 نگایتی است که تیر کج از کان دارد
 نوبت بپس منید به این چرخ سگدل
 سرگشته آنگه بار باین آسیا برد
 چنان ناسازگاری عام شد در دو کار
 که طفل از شیر مادر استخوان اندگلو دارد
 میدان تیغ بازی برق است و زنگار
 بیچاره دانه ای که سر از خاک بر کشید
 باشد تا ک دل باغبان نمیزد
 سر شک مابدل چرخ کی اثر دارد
 سر بر آورد از زمین در غمد مابجا صلا
 تهم قاروکی که موسی پیش ازین خاک کرد
 باهنران خستد بکار ندارد
 این پستک بر آینه اهل هنر آید
 رسم آئینش نیباشد در این دشت
 از شکرا اینجا مزاج شیر برهم بخورد
 بشیران طعمه از پهلوی خود کردند پاد
 اگر گادی دهن او آنگه لوزینه مبار
 همچو کاغذ باد گردون بر سبک مغزی گدیا
 در تماشاگاه دوران میراند بشیر
 گذشت آنگه صدف اعتبار کوهر دشت
 بنرخ خاک بود در شا هوا را مروز
 از دانشش آنچه داد کم رزق مینهد
 چون آسمان در بهت حسابی ندکس
 فلک با تکت چشمان کوشد چشم دکو
 که چون فرزند کور آید شود چشم کدارشون



۹۱
 ابر ز کام مغنه جهان را گرفته است
 پهلو ده عود خویش مجمر کند آستم
 آنچه از خون جگر در کاسه من کرد چرخ
 جمع کر میا ختم میخانه ای مید آتم
 شد دست یک که و از چ و تاب نشین
 بنویز چرخ سبک دست مید بام
 سپهر از کج و بیها تو تیا کرد و دست خوانم را
 چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا نام
 فلک مراد که میان منید هد صاب
 مصلحت دوسته روزی مگر لایم شوم
 اگر چه از وعده احسان فلک پر شدیم
 نعمتی بود که از پستی خود سیر شدیم
 بجرم اینکه دم از صدق میز غم خون صبح
 لبالب است ز خون شفق کربیم
 زن چه باشد که از او مرد بفریاد آید
 شا به عجز بود شکوه ز دنیا کردن
 بامن همیشه بود فلک و مقام نا
 این پرده یا نبود نمواش بامن
 از بر پستار چشم بدی در کین است
 با صد هزار تیر چه سازدش اندای
 این دزد با تمام شر کلیند بپس
 پیش فلک شکایت دوران چو پیری
 زبان شکوه اگر بچو خا داشتی
 همیشه خرمن گل در کنار داشتی
 ز دست راست ندانستی اگر چپ را
 چه کج صاب به یمن و یسار داشتی
 ز دست چپ را
 بابر اگر دهن خود گشود می چو صد
 هزار عقد کمر در کنار داشتی

سکوه فصل روزگار

بانامزادی از بجه کس زخم میخوریم ای وای اگر سپهر رود بر فراودما
 چشم دلشوزی مدار از بهر بان و زیبا که بکند رخضر میوشد نهانی آب را
 حد ارا آفشان بر جامه ابریشین نازد که پنداری زبرد دارد مقامات حریری
 که چو چون آبله بر بر کف پا بوسه زوم روبروی نیست در این راه که شکست را
 کشود صائب از مدخلن پیچکا از خلق روی خود بجنبد امیکنیم ما
 از آن دامن مقصود کوتاه افشاده است که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
 نیست کید ل که در او کوهر انصاف بود صدنی چند در این دامن ساحل مایه است
 میک دیدن از برای ندیدن بود ضرور بر چندی روی مردم دنیا ندیدی است
 که در گزاهل کرم رحم بحتاج کند ابر بادیده خشک از لب عثمان بر خفا
 کتیه بردوستی ساخته حسن تن کاین بنانی است که ناسا حه زیر و برتا
 کیست از دوش کسی باری تواند برگزفت که همه عیسی است در فکر خربار خود است
 صائب این با که توان گفت که بلانیدین خبر مایکی از فصل مروت نگرفت
 بکفر ز نیت باطن کسی نمیافتد مدار مردم عالم بطن بهر آرائی است

چمن حسین دنیا با داغ زرد روی^{۹۳} در چشم این خسیان دینارینا
 مداحان می شمارند این گروه تنگ چشم چین ابروی اگر در کار سائل کرده اند
 مرا ز روز قیامت غمی که هست نیست که روی مردم عالم دو بار باید دید
 روزگاری است که تصدیق نمیکند اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند
 بناختی که ر سپاند باغ من که دن هزار دجله خون از دل جود آید
 ز نغمه پسنجی داد و کوشش میکنند فغان که نغمه شناسی دین دایانما
 میخیزم خون از سفال لب بندگان میگرد وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد
 نیست از مردم میبزم عجب پرده ری پوشش امید چه دارید ز غریانی چند
 قرب از خلق مجوید که چون موج سراسر بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
 صائب چه عتبار را خوان روزگار یوسف بر سیما ن برادر بچا هشد
 چون زمین نرم از من کرد بر میآید میکنم هر چند با مردم مدار بیشتر
 روشندی مانند دین باغ و بوستان با خود مگر چو آب روان گفت گو کنم
 شکایتی است که مردم زید کرده اند حکایتی که در این روزگار میشنوم



از این سنگین لان صائب چرا چون برگیرم
 که پر خون شد دماغم از بهان پستی که بوسیم
 فغان که نیست بجز عیب یکدگر جن
 نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
 تا ورق بر گشت محضر با خون من شست
 چون قلم آزا که با خود دیکت زبان بندم
 بگذر انم چون سلام آشنائی را ز خود
 از دبان شیر پنداری مستم حتم
 میاور و بر مردم تا کند اندر و از تو
 که باشد بر خلاق پشت بودن مقصد بود
 چون نیست هیچکس که بداد سخن بند
 صائب ز جمع کردن دیوان فایده
 فروغ آشنائی روی کردان گشته زدها
 بهین از آشار و یان بجا مانده است یاری
 اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است
 فال مصحف پی تندیب طلای منی

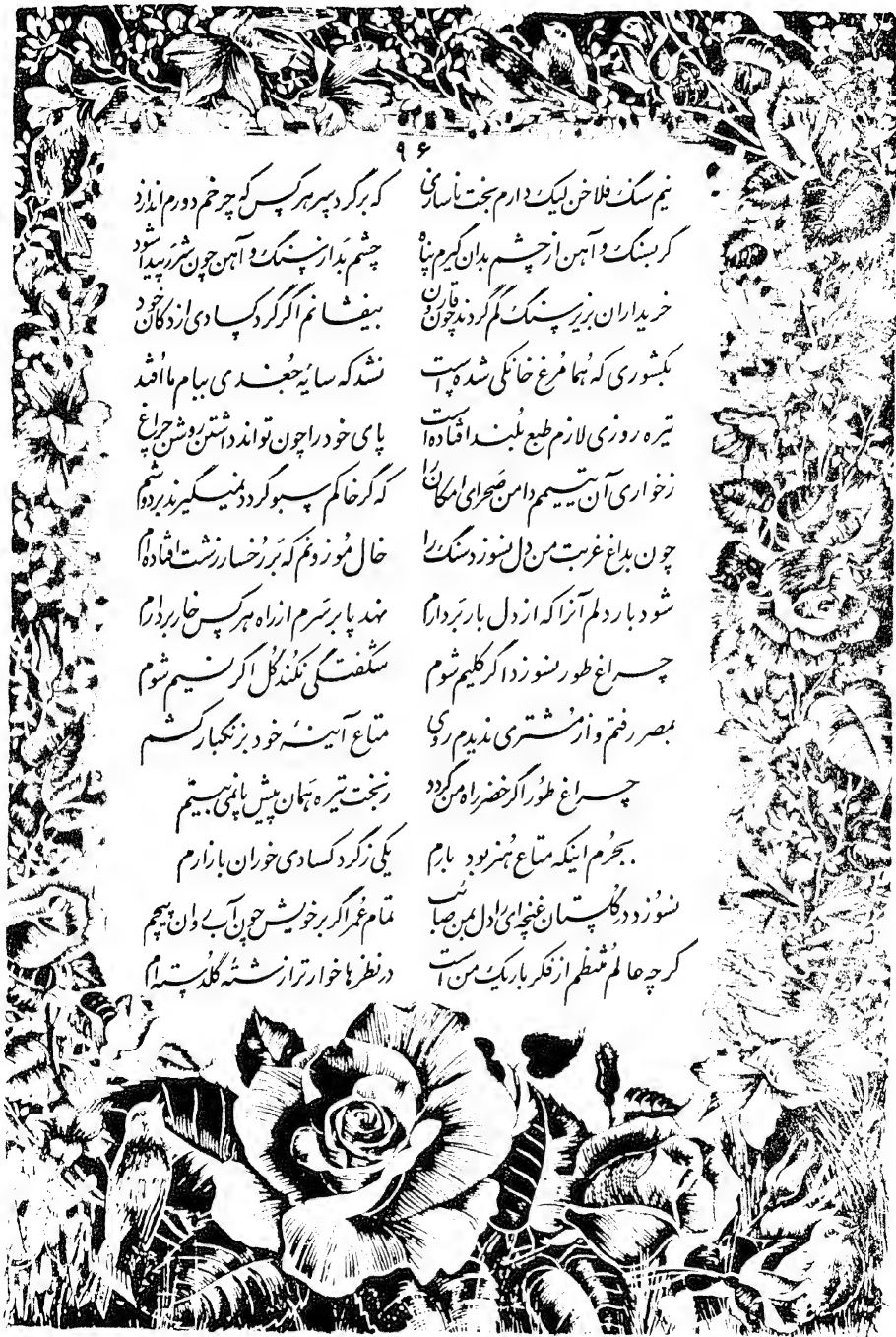
سکوه از بخت

پاکان ستم ز جور فلک بشیر کشند
 گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
 صاحب نامند از ما عالم داتیر و روز
 طالع بر گشته چون نقش کلین داریم
 گر چه دارد نبیل تازه رویان باغ را
 برک سبزی نیست صائب زین چمن نمنا
 مانند لاله سوخته نانی است دیم
 انهم فلک بخون جگر میدهد مرا
 که میاید بسر وقت دل باختر پریشانی
 که میکیرد بغیر از پسیل راه منزل مارا

سکو در دهنب ماسو خه جانان گشت
 شمع داغ اپست ز خاموشی پروانها
 که چو طعم کم ز خورشید جانان گشت
 در نظر ماغت بارم چون چراغ روزیت
 خاک مارا از کل بیت الحزن برداشد
 چون سبوی بند دست با سر امر و نیت
 در این ریاض من آن غنایب دگیرم
 که نو بهار و خنده غم بر زیر بال گشت
 تا به چو شمع پای نهادم در این بیابان
 عمرم بگریه شب و آه سحر گشت
 در کام اژدهای مکافات چون رود
 آزاده ای که خاطر موری نخته است
 فغان که آبله در پرده میکشد اظها
 شکایتی که مرا از برهنه پائی نیت
 محنت روی زمین بادل من اژدها
 خار صدها دیه را چشم بر این آبله است
 امید دلگشائی داشتیم از گریه خونین
 نینوا هم نقاب از صورت احوال ما افتد
 که در جمیعت دلهما خلل از حال ما افتد
 نیم ز ابل شکایت و لیکت میترسم
 که زور باده پسبوی مرا زهم شکند
 روزیکه برف سرج بیار در آسمان
 بخت سیاه ابل نهر سبز نشود
 دل خوردن است قیمت کامل که ماه
 روزی خورد ز پهلوی خود چون تاشد
 هیچکس رادل من از دوتان صائب نیت
 که چه عمرم صرف در دلسوزی اجابت



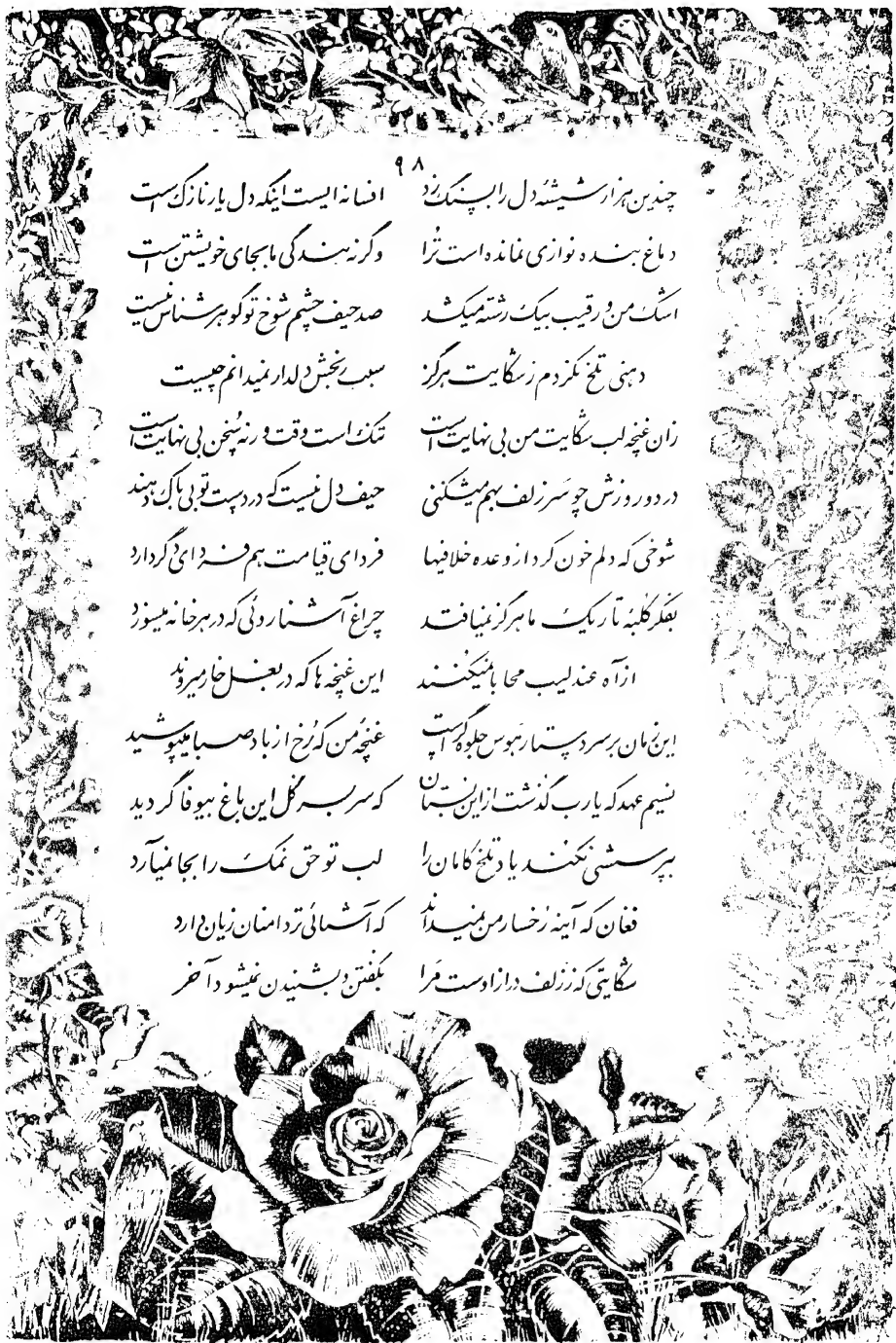
نیم سگ فلاخن یکدم بخت نداشتی
 که بر کرد پسر هر کس که چرخم دورم انداخت
 کر بسکت و آهین از چشم بدان کرم پناه
 چشم بد از بسکت و آهین چون شتر پیدا شد
 خریداران بریز بسکت گم کردند چون قارون
 بکشوری که بها مرغ خانگی شده است
 شد که سایه جغد می بیام ما افتد
 تیره روزی لازم طبع ثلث افتاده است
 پای خود را چون تواند آتش روشن چو غیاث
 ز خواری آن سیم دامن صحرای امکا
 چون بدای غریب من دل هنوز دستگیر
 شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم
 چراغ طور هنوز اگر کلیم شوم
 چسبیده ام به سیم و آهین منم روی
 بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی
 چراغ طور اگر خضر راه من
 بخرم اینک متاع هنر بود بایم
 هنوز در گلستان غنچای اول من صبا
 کی ز کرد کسادی خوران باز دارم
 تمام عمر اگر بر خویش چو آب و نان بزم
 در نظر با خوار تر از نشسته گلدسته است
 که چه عالم مشط از فکر باریک من است



بعد من نمین نایاب چون اکیسر شد سبب
 ز بس خون خوردم و برب غایت خال لایه
 برآمدگرچه در انصاف دادن روزگار
 پشیمان نیستم از پنجکس انصاف کردیم
 از عزیزان سپجکس خوابی برای منید
 گرچه غمی شد که چون یوسف باند آمد
 پنجکس از بی سرانجامی منجو اند مرا
 نامه ای در خند دیوار نیسان ماند
 که امین پس کند که ده پست این غریب مندم
 که آرد شمع من مرا ز گریبان صبا بر
 بود بقدر ره سر داغهای مجرمی
 فزید شهرت بجای صل نمبر نخوری
 سکوّه از معشوق

توجه بیشتر از عاشقان با بلبل دارد
 کرمان دو پسترد دارند همان طفلی را
 سکوّه مهر خامشی میخواست که دلجم
 رخیم در شیشه با زاین باده پر زور را
 چه داند آن پستمر قدر دلهای پشیا
 که ساز و طفل بازگوش کاغذ قرآن را
 بدست غیر چون نیم عنان طفل خود را
 که وقت بی سواری میگردم من کاتبش را
 بخونم ز در قم تا با قلم شد آشنا دستش
 پریر وئی که میردم مکتب من کاتبش را
 نهالی را که من چون ناک پروردم بخون دل
 چنان نیم بجام دیگران صائب شربش را
 دوش آن نامهربان احوال با پرسید و
 صد سخن گفتیم اما کی نشنید و رفت

چنیز هزار شیشه دل را بسپارد^{۹۸}
 و ماغ بند و نوازی مانند است ترا
 اشک من و رقیب یک رشته میکشد
 و همنی تمیز نکردم ز سگایت برگز
 زان غنچه لب سگایت من بی نهایت است
 در دور و زرش چو سر زلف بهم میکشنی
 شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافها
 بفر کلبه تار یک ما بر زنیافت
 از آه عند لیب محبا میکنند
 این زمان بر سر دستار بوس جلوه است
 نسیم عهد که یارب گذشت از این دنیا
 پریشانی نکند یاد تلخ کاهان را
 فغان که آینه زخا من نمیداند
 که آسمانی تر دامن زان دارد
 سگایتی که ز زلف دراز است فرا
 بکف من بشیند نشود آخر



کُلّ عیب بیوفائی خود را علاج کرد
نشسته دست عهد تو بوی فانی
مکثایت میکنم از یار و آهسته وفادارم
باین پیکانی چشم نگاه آشنادارم
اگر میبود در دل جی آن پُسلطان خوبانرا
چرا در داخوابی اینفت در فیا و میکدا
صَدَف کُوهر

کُوهر شهوار مردان لب سجا و اگر دست
این نصیحت را بنحاط از صدف داریم
از بهای کهر خویش صدف بی خبر است
تو چه دانی که بهسای کهر دندان صیت
نتوان بر یک کنت کُلّ انهشده است
این نه صدف چه با کهر رازی کند
صدف به پرورش در عبث دل بسته است
سخن بزرگ چو شد در دهن غنی ماند
نشاط من ز پنخن های لیشین باشد
خدا ی من چو صدف کوه رشین باشد
در وقت خویش هر که دهن با نمیکند
از کُوهر است همچو صدف آب دانیش
شد مخزن کُوهر صدف از پاک دانی
کیست مخزن کُوهر صدف از پاک دانی
نیست مخزن کُوهر صدف از پاک دانی
کیست مخزن کُوهر صدف از پاک دانی
از قیمت کُوهر خبری نیست صدف
گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
میسازی ای صدف کهر بای پاک
گو یا که پیش ابر دهن و اگر ده ای

تا کی سخن بوج دهی عرض مردم تا چند دریا صدف کی لکڑاری

صاحب دلان درویشان

نور از پیشانی صاحب دلان یوز ز کن شمع خود در میسبری دل مُرده زین محفل
سرا زاده با سپاس باب نمی پردازد موی ز ولیده بود بالش بر چمن را
صاحبان کشف بینه رند در درگاه حق نیست در دیوان شایان تباهی جانی را
شاه و کد ابیدیه در یاد لان یکی است پوشیده است بخت و بلند زمین در است
سینه صافان را غباری کرب و بر چهره آت در درون خانه آینه راه گردنیت
سیل از بساط خانه بدوشان میسیر ملک خراب را غمی از ترکست نریت
مشو بمرکز زامداد ابل دل نویسد که خواب مردم آگاه عین بیداری است
پیش شیر قصابی نمی جنبانند جگر شیر کباب از دل درویشان است
موقوف بوقت است سماع دل غار هر روز در اجزای زمین زلزله می نیست
اهل معنی سخن بلب لبستان خودند به نظر آینه دارد دل حیران خود
پای رغبت نگذارند بدان بهشت همه در سیر گلستان کریبان خود
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند مرم زخم کپان داغ نمایان خود

که چرخ را هرگز بر دست پادشاه ندانند
 بکند زنده از فلک چون خشت بر آتش نهند
 بسیار تخم سوخته را در زمین شود
 صاحب دلان ز فیض نظر سبزه کرده اند
 ز ابرایم ادهم پرست قدر ملک و دیشی
 که طوفان دیده از آسایش ساحل خرد
 صائب جاعلی که معنی سیده اند
 تشنیه دل بیک نکه آتش نهند
 خوشوقت گردی که در اندیشه یابند
 چون کعبه روان روی بدو از نازند
 گردن نکشند از خطا پندیم هر حال
 که بر سر تختند و کبر پر دارند
 دارند در این سبزه چمن سرچرک
 هر چند که چون نقطه مرکز قرارند
 آه است در این باغ نهالی که نشاند
 اشک است در این مزه تخمی که بکارند
 آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند
 حیرت زده جلوه پستان یابند
 روشن دلان چو برق گذشتند از جهان
 خاکستری بجای از این کاروان نهادند
 سرو از کشمش با دخران آزاد است
 بی کلایان چشم از فوط برآید
 علم رپسی و ورق سینه پر ساشتن
 عارفان صائب ز بعد و نخل اشرف اند
 عارفان کو دک خود را بدستان بندند
 صلح کل با بابت و سیار کردون کرده اند
 سالکانی که قدم در ره جانان زدند
 نشت پابر فلک از بهمت مردانه زدند

نیسا ز پریشان شغل دنیا وقت عافرا ۱۰۲
صدف را شور دریا نیست مانع از کز نیستن

صفت عاشق

نارنگی میکشاید دل ناز گلزار عاشق را که باغ دلکشانی نیست غیر از این عاشق را
بنوی کل ز خواب بخودی بیدار شد بل زهی خجالت که معشوقش کند بیدار عاشق را
بهر بی پرده ای اظهار نتوان کرد راز خود دل شبا بود کنجینه اسپر عاشق را
دل خود بخود شکسته شود عشق میثدا شک است در بغل می پرزور شیشه را
تتمت آسودگی بر دیده عاشق خطا خاندای که خود بر آرد آب طای خواب است
منی که خشت زخم بر داشت کم رو را زبون عقل بود عاشقی که رؤسوانیت
نیست پروانه کمان را ز تنگی های عشق آب در یاد مذاق باهی دریا خوش است
عاشق آنست که بلب بودش جان دم دامن راه نور دان بکرم میباید
دلیل حسن تدبیر است بی تدبیر عاشق بجز بیکران از خود شناسد در دست برد
کوهر جان را پس بک رو عاشق چون عرق از جبهه آسان نخستند
میا ای سایه بمر ابرم که عاشق فریاد اگر یاری شود همدم زایل فریاد
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند و رز عشاق محال است قرار می گیرند

درد و غمش از سیاهای عاشق ظاهر است ^{۱۰۳} رسم شایان است مهر خویش بر عیون دکن

صفت خوبان

خورشید طلعان دل عاشق را چون دم صدره بهم شکسته و باز آفریده اند
چشم پر عشو له لب بوبه را بایا چشم سهل است ز معشوق ادایا
بحرف تیغ خود را در نظر با میخند شیرین بلای جان بود شوخی که خوش شام یافت
هر چند که در پرده شرم نکلان چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
ز گل مخافت رنگ و بونیا بغیر لطف ز روی نکونیا
نیست معشوقی بهین زلف چلیا داشتن در دسر بسیار دارد پاس دلهای داشتن
ز پرکاری نظر میوشت از عشاق سودنی دکان داری است دجوش خیزد از دکان داشتن

صفت ظالم و سرانجام ظلم

میرسد آزار بد کوهر بنزدیکان فزون زخم اول بر نیام خود بود شمشیر را
هر که با خود دو کواه از رک کردن دارد میرد پیش د و صد دعوی بی معنی را
پاره کن ز ناتر جوشن از میان جوشن خون مردم میخوری ای تیغ بد کوهر چرا
بر زور خود من از که یک مشت بال در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

در کفالی نذار دلم دست ز کار خوش
 سرایت میکند دبی گنا بان خشم جبار
 دولت پسنگد لان را بنود استقام
 آرزو که نازبان ز رکهای گردن است
 عجز و فتادگی است سرانجام کبرشی
 جلوه عدل است در چشم پست مگر ظلم را
 ظالم بمرک دپست میندارد از خشم
 هر که چون تیغ مدارش کجی و خوریزی است
 ظلم برافتادگان شرمندگی بیاورد
 از ضعیفان میشود روشن چرخ سرکشان
 زانکه آه ضعیفان خاکسار بر سر
 که بود مشرق طوفان تنویر زنی

طفل و دیوانه

زنگت کو دکان مجنون بی پروا چه نمود
 محابا نیست از ننگت حکایت کامل عیاران
 نیست صائب ملک ننگ بیغمی جانی و شاه
 زین سبب طفلان جدل دارند باد و دیوانه

مکت طفل شوخ نیست در این کوچه چرا
 دیوانگی نجبای دگر سببیم را
 گر چاک کریبان نکند در آسمانی
 طفلان چه شناسند که دیوانه کد است
 روز آدینه و طفلان همه کجا جمعند
 بجنون میسر نم آمد روز که بازاری
 سنگ در دامن اطفال برهض آمده است
 میتوان یافت که دیوانه می آمده است
 توتیا شد سنگ طفلان چون من سجدا
 در که امین ساعت پشنگین دلم دیوانه شد
 میسر نم زد کوچه دیوانگی در این صفا
 بیش از این خجلت ز روی کو دکان آن کشید
 کو چون تا خاک باز نگاه طفلانم کند
 یکی صد شد در پند ناصحان بر کوشتم
 که بر دیوانه پشنگ کو دکان طفلان کرد
 هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود
 کو دکی بادامن پشنگ میاید برون

عزالت

عزالت طلبی که نام میجوید
 دایمی است که زیر خاک پنهان است
 چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
 میان رفتن من بر برون آمدن است
 اسودگی بکوشه عزالت نشستن است
 میر بهشت در که چشم بستن است
 با کوشه نشینان چمن آرای خیالیم
 در خلوت با تکلمت گل با رندارد

۱۰۶
 مرا بگوشه عزت دلیل گردید
 خدای بی ادبان اجزای خرد داد
 هر که رخت اینجا بود خانه غزلت کشید
 خواب راحت میتواند در کنار کور کرد
 گنج خرپسندی نهان در زیر پائی گشت
 در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر میشد
 هر که چون عنق کنا را ز مردم عالم گرفت
 در لباس گوشه گیری فال شهرت میزد
 از صحبت کرانان در زیر سنگ بودم
 جز گوشه دل خود در هر گنجی شستم
 با خمار کلفت قهقاری خلوت خوشتم
 نیست در گردش شراب لقی در خنجم

عبادت و حضور قلب

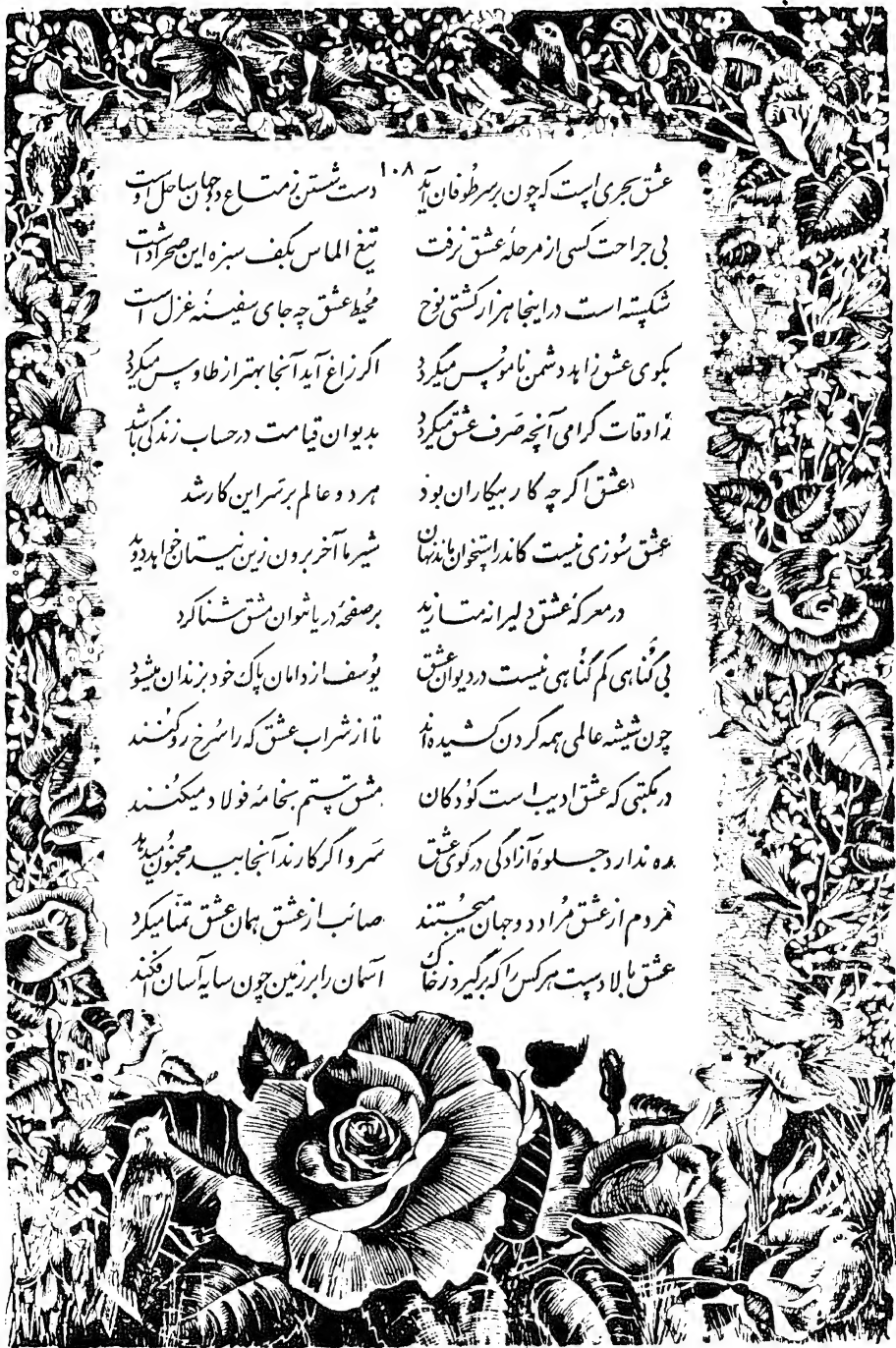
چو دیگران نه بظا هر بود عبادت ما
 حضور قلب نماز است در شریعت ما
 اگر خدای جهان را میباید
 مکن بلبند برای خدا قناعت را
 گو دیگر می مکن طلب من که لطف حق
 پیر و پرنج با رطلب میکند مرا
 حضور خاطر اگر در نماز مغترب است
 امید با بنماز نکرده بیشتر است
 مقبول نیست طاعت هر کس شکسته است
 استاده را ثواب نماز نشسته است
 هر سررائی را چراغی هست صائب در
 خانه دل روشن از نور عبادت میشود
 باهی میستوان افلاک را زیر و زبر کرد
 در آن کشور که چاک سینه محراب عا باشد

کلید قفل اجابت زبان خاموشی^{۱۷} قبول نیست دعا دعا تو انی کرد
حضور قلب بود شرط در ادای نما حضور خلق ترا در نماز میآرد
صائب اگر چه پای گریزم شکسته اما خوشم که دست دعا را بسته اند

عشق

عشق ما را ز دل دین بخرد و در خجست تا بدان قافله دیگر که رساند ما را
زمن پیر سپر که در دل چه آرزو داری که سوخت عشق کن دریش تمنا را
شور عشقی گو که رسوای جهان سازد ما بی نیاز از نام و فایز از نشان سازد ما
اگر غفلت نهان در پسند خار بیکند جو افروا پست در عشق پیدا میکند ما
عشق میآرد دل افسرده ما را بشویر مطرب از طوفان سوز در یابی بگذرد ما
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین از خلوت اندیش من هر دو جهان را
آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق کاش میدید این دل دست قدم فرسود ما
خاک افکند چو لقمه تیغ آرد مان برون آن سینه را که محزن اسرار عشق نیست
از عشق دلی نیست که زخمی نچسبیده است این سیل سبک سیر بر کوچه دیده است
روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت چون خامه در زخم من را پست خون گذشت

عشق سحری است که چون بر سر طوفان آید^{۱۰۸} دست شستن ز متاع و جهان سائل است
 بی جرات کسی از مرحد عشق زلفت تیغ الماس بکف سبزه این صحر است
 شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح محط عشق چه جای سفینه غزل است
 بکوی عشق زاهد دشمن نامو پس میگردد اگر زغ آید آنجا بهتر از طاووس میگردد
 زداقت کرامی آنچه صرف عشق میگردد بدیوان قیامت در حساب زندگانی است
 عشق اگر چه کار بیکاران بود هر دو عالم بر سر این کار شد
 عشق سوز نمیست که اندر استخوان ماندن شیر ما آخر برون زمین نیستان آید
 و ممر که عشق لیرانه ستازید بر صفحه دریا توان مشق شناکرد
 بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق یوسف از دامان پاک خود بر زندان میشود
 چون شیشه عالمی همه کردن کشیده تا از شراب عشق که را سنج رو کنند
 در کلبتی که عشق دیب است کودکان مشق ستم بخامه فولاد میکنند
 بده ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق سرو اگر کارند آنجا بسید مجنون
 خردم از عشق مراد و جهان محبتند صائب از عشق بهمان عشق تمنا میکند
 عشق بلا دست هر کس را که بگیرد زخا آسمان را بر زمین چون سایه آسان بختند



از ترک نشستن کسی جان منیبرد^{۱۰۹} این سیل برخیزد و آباد میکند
 عشق بکیمان ناز درویش تو نگذر میگذشت این ترازو پستک و کوه را برابر میکند
 آفتاب روز محشر بیشتر میوزدش هر که اینجا در دو داغ عشق کمر میگذشت
 از دست و پا زدن زرد کار عشقش اینجا بدست بسته شناسنا میتوان نمود
 میرد عشق از زمین تا آسمان ارج را زین دلیل آسپاسانی هر که غافل ماند تا
 غیر از کمر عشق که پاینده و باقی است باقی همه چون موج زدر یاکند زنده
 دیده از اشک دل از داغ و لب از آه است عشق در هر کدوی رنگد کمر میزد
 مهر فزیده لب خشک چشم تر میزند قبول داغ محبت بهر جگر میزند
 از سبکت آرزو دل راست بر دم نمیازد عشق کو کاین شیشه مار با جلیقه میسبکند
 جویای عشق باش که جز در دو داغ عشق نخل حیات را نبود حاصل دگر
 کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق بی تامل زده ام دشت بکاری که پیر
 بی محبت گذران عمر عزیز خویش را در بهاران غنایب در خان پروانه شب
 بیار جیب و بر سر کمر که میخوابی که قفل منع ندارد در خنده عشق
 مگر ز پستک بود پرده های کوشی که ناخشن بیکر نشکند ترا عشق

زمن آداب مجوسد که چون سیل بها^{۱۱} خانه پرد از بود جلوه پستان عشق
 چون فلک دایره بنیش خود سازد سیع تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
 صندل از بهر علاج سرسید رد بود چوب داراست علاج سردایو اید عشق
 نیست ابر و آفتاب نو بهاران را بقا ساده لوح آنکس که دل بندد بضح و چنگ عشق
 نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر گر بازم هر دو عالم را پیشان نیستم
 ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوخ عشق روشنی بخش زمین آسان گردیده ام
 در تمام عمر اگر یک روز عاشق بوده ای از حساب زندگانی روز حشر آسوده ای
 اگر عاشق نمی بودیم صائب چه میکردیم با این زندگانی
 در صیدگاه عشق نهاموج میزند چون عکبوت چند شکار مکر کنی

عشق حقیقی و مجازی

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشق بازی با بطلان و اکلذای این اسجد عشق مجازی را
 اسجد عشق مجاز از نو جوانان خوش است میرگشتی و اکلذای این بازی طفلان را
 که از عشق حقیقی هست دودی برت مجنون چشم آهوان بشکن خاچشم یلی را
 نیست مکن راه شبنم را بر ننگ نبورند این کشش از عالم بالاست محذوب را

۱۱۱
 سرِ معشوق حقیقی میکشد عشق مجا
 زین سِر پُلِ تشنگان خود را بآب افکند
 دلی عشق حقیقی است عشق های مجا
 با قاف رسد شبنم از نظر رگل
 بمن عرض متاع خود دهد یوسف نیندا
 که من این خرد جان بر سودانی دگر دارم
 جلوه گل زند راه تماشا می
 منکد از کار حسن چمن آرا فرم
 عشق پاک

خیر کی دارد ترا محروم در نه کفرنا
 همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را
 حسن عشق پاک را شرم و حیا در گزشت
 پیش مردم شع در بر میکشد پردانه را
 شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
 معشوق در کف را بود پاک دیده را
 بر سر زانو بچسبندین عزتش جامید بند
 تازه رُخساران ز چشم پاک بین آینه را
 بلبان در راه ما سپوده میسریند خفا
 دعوای خون با بیان کم کن این سنگین دل
 دیده ای از دامن گل پاک تر داریم ما
 دیتی که در آغوش مهوس حلقه کز
 پاک میسازند باد امان محشر تیغ را
 قسم بعشق که از فیض پاکد امانی است
 گستاخ ترا ز لطف مهوی کمر است
 کسی که چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
 بفرزند کسان صائب بچشم بدنی پند
 که خلوت همه خوبان کنار آینه است

۱۱۲
 بچشم پاک کرد آینه پشیر آن پری را
 چنین مست نمایان را پیک در می
 بشنم کند با من پالم چو گل نما
 بلبل چرا مرا انگلستان نمیرد
 در گلستانی که غیرت پاسانی بکنند
 روی گل واکرده اند و چشم بلبل بسته
 چون حلقه کعبه است سر او بر ترش
 چشی که نگاه جو پس آلودند
 چنان گستاخ گشتم از نیم پاکدانی
 که دست شاخ گل را در حضور باغبان بهم

عشق و ملامت

چر پروا دار از سنگ ملامت دل چو شمشیر
 که کوه قاف نتواند شستن مال عفت را
 هر که پیراهن بسد نامی دریداشده
 بر زین طعن از باب ملامت عایت
 ز طعن بخیر دان ابل دل نیندیشند
 که نقل مجلس دیوانه پستک اطفال است
 یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی شتم
 که بردیو آن پستک کوکان بطال اگر دو
 کی ز صندل به شود درد سپرم
 ناصحا این چو بکاری و انداز
 تیر باران ملامت چو کند با غایت
 شیر و گلیه نکر دوزنیستان مرکز
 آتش بی تابی من سر لب را افتاده است
 ای نصیحت گو بفکر دامن افشان مباحث
 نمی بچم سراز سنگ ملامت عاشق شتم
 محنت را سرخ رود در ز کامل عیاز

عشق و شهادت

مگر ز خاک شهیدان عشق میآی / که دست پای نگارین بود و نم تر
 کفن لب پس لامت بود شهیدی / که زیر خاک با تیرد خونها خفته است
 حج خریدن در دیار عشق باران نسیم / مبر که فردا اینجا برای او شهادت میخیزد
 اگر چرخ شهادت بلند پرواز است / از روی عجب شاکر دانی در او کشید
 نثار تیغ تو کردم بر غبستی جان / که خضر دل زده از غم جادو دان گوید
 هزار جان گرامی فدای تیغ تو با / که در گشایش دلها عجب دمی دارد
 شکر قاتل اینجا نموشی او اگر کرم نقش / خانه نقاش آتچسین بجزیرانی کند
 خون فرماد محالست که پامال شود / که بنحو نخواهی او بسته که هرگز نکند

عشق و حسن

حسن بالا دست را آرایش چون عشق نیست / طوق قمری پسر و راهبتر ز خیال نیست
 حسن و عشق از یک کریمان سر برودن آلوده / این شرر در سنگ با پراگنده کرم صحبت است
 عشق هر چند که در پرده بود مشهور است / حسن هر چند که بی پرده بود مستور است
 شعار حسن تکلمین شیوه عشق است قیالی / بیایان تار سد یک شمع صد پروانه میوزد

برتابد قهرمان عشق استغفای من ^{۱۱۴} ماه کنعان ابحر نم نازد ز زندان
 حسن از دایره عشق نباشد برون نعل و ارثون مزن ای ناخته کو کو بکذا
 از یکدگر گریزند از چشمن عشق رگین داغ عشق بود لاله زار حسن
 عشق و بدگمانی

روستی و از بدگمانیهای عشق دورین تا تو میانی بمحسوس دل بصد جا میرد
 جانی منیر و می که دل بدگمان تا بازگشتن تو بصد جا منیر
 من بیکویم ز نظر اترت کسی گل حیده آ رنگ آن سیب ز نخلدان ندکی که دیده آ

عشق و بهوس

طفل باز بیکوش آرام از معلم میرد تیغ دارد ز ندکی بر باد خود کام
 بهوس هر چند کشتن است عذرش صورتی دارد بیوسف میتوان بخش یقصر ز اینجا
 نه کوه کنی بهیست داین عصر پر پرو آوازه ای از عشق و بهوس پیش نمانده آ
 دل بیوسف سده از گوشه نشینان که بهوس در دل مرغان نفس بسیار است
 دعوی عشق زهر بهوس میاید دپست بر سر زدن از بهر کسی میاید
 کدام دیده بد در کین این باغ است که بی نسیم گل از شاخسار میسیرد

مباش ای پاکدامن از شیخون بوس این^{۱۱۵} کز این بی آبرو پیر این بویف فودارد
صائب من اندیشه آغوش محال است در خلوت عشاق بوس راه ندارد
بد آنروز بوس عاشق نگردد میناید ز گلچین باغبانی

عشق و خند

زد پست رشک هردا گنجی پنهان بگوید
تیشه را با بایت اول بر سر خرو زدن
در آن زمان که بُریدند پست مدعیان
بلبل از غیرت سخن من کو اهی میدهد
زهی خجلت زلیخا را که یوسف در جیم او
شرکت فیض شهادت بر تابد رشک عشق
کز از بطاقتی خود قاصد پیغام خود کردم
فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود

عشق و امید

کام خود از کوشش امید بگیرم
بخت اگر باشد نبات از بید میگیرم
بنومیدی مده تن کر چه در کام ننگ افنی
که دارد درد دل کرداب بحر عشق ساحلها

۱۱۶
 آنکس که داد باکاه پیوند کنارا خواهد بهم سپای جانهای آشنارا
 صائب بشکر آنکه فراموش نشتند گریه دامن کند عزیزان بعید نیست
 دارم ز اشک بی مژده امید ما هر چند تخم سوخته در خاک میکنم

عشق و شرم

بر از پرده شرم و حیا صابک میگردد حجاب از شوخ چشمتی بکمر پیر این دریا
 من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم ای دای اگر قدم ننهد در میان آرا
 از این چه سود که دیو را غافل داده است که شرم عشق تهمان در بروی من بند
 مرادوری بجای خوشتر از این شمشاد اگر صدا چو نغمه در آغوش من باشد
 صائب از شرم برون گدازد این کینه و ریشه نوبت خوبی آن غنچه دمان میکند
 عشق در وصل تهمان پرده نشین است موج در حبه مقیده بسلاسل شد
 در آغوش حریم وصل بجان میکشد عا که چشم شرمگینان حلقه برون شد

عشق و عقل

با عقل گشتم بمسفر یک کوچه راه از بی شدر ریشه دامنم از خار است لالهها
 عشق پستغنی است از تیر عقل حید که شیر کی پس از دغصای خود دم باره

عقل اگر صائب نسا ز باد گل کوستان^{۱۱۷} عشق با آن بی نیازی یکشد ناز را
 در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیک طوفان نیکند کوش تعلیم ناخدارا
 دل شوریده را لقم خرد از عشق باز آرد ندانستم که پروای معلم نیست طوفان
 چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا عجب که عشق را با نذا را این کند ترا
 گرفته نموش کریان من بیایه شد خرد میگزینم پافشرده داغ کجاست
 چون بود آکنور شیرین با ده کرد و نغز میشود دیوانگی کامل خرد چون کامل است
 سخن عشق با حسن گفتن بر زک مرده بیشتر زدن است
 جستجوی کلمه از نقش پی موی کند ساده لوحی که ره حق بدلائل برد
 چاره دل عقل بی تدبیر نتوانست کرد جفا این دیرانه را تعمیر نتوانست کرد
 خرد دارد غم و نیا غم و عشق را زانم که گرفتند ز دستش بر دالم بریندارد
 بزور عقل گذشتن ز خود نیست مگر بلند شود دست و تا زیاده عشق
 چشم خفاش ز خورشید چو بیند صبا عقل بچاره چو داند که چه دارد عشق
 من بمعجوره عقلم به پیشیزی محتاج کج بر روی هم افتاده بوی از عشق
 کرده امی خضر ره خود خرد ناقص را چون عصا در کف بیار از آن میل زنی



عشق و خطر

ز طوفان حوادث عاشقانان نیست پرانی نیندیشد نینک پر دل از آشفتن دریا
در قمار عشق جان را با ضن بازی طفلانه میدانیم ما
بیمه ز خطر عشق نه از تدبیر است صد طلبم است در این که کی نجات
چو عشق دشمنان شد حذر چکار کند قصا چو تیر بر آرد سپهر چکار کند

عشق و وفا

وفا خا ر هم شد ورنه بر آشیان ما بهر گلشن که باشد رشت خاری میزد
بچه شری کردن ما در خم طوق و قفا صید ما را سرکشی از حلقه تفرات نیست
یکدوزه و فارا بدو عالم نفر و شیم بهر چند در این عهد خریدارانند
شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن در فلاخن پیکان ما قصد قامت میکند
بانگ روی گرمی نیست بر گل یکدنبم چرا در آشنائی اینقدر کس سوختن

غنچه

گر چه من چون غنچه دارم مهر خاموشی کمالت گل میکند تقصیر فریاد مرا
سزای تبت چون گل گریخ پیشانی که گفت ای غنچه غافل دهنش شصا گشتا

ز کفر مرغ چمن غنچه نیست فاغ بال^{۱۱۹}
 بسکه ترسیده است چشم غنچه از غار کز تن
 ناخن نرزد کسی بدل سرمه بر ما
 این غنچه ناکشده در این شاخارنا
 یک غنچه سچو غنچه در این بوستا پشرا
 خون خورده ایم تا گره دل کشاده ایم
 ز کفاری که چون باد صبا صد پرده دارد
 من از شکل پسندی غنچه نگشوده میخیم

غفلت و کاهلی

میشود از غفلت سرشار من گهای خواب
 سوزن الما پس اگر ریزند در بستر
 شده خوابیده بیدار و همان آسوده
 برده کویا خواب مرکب این بهرمان خفته
 دامن غواص نرگوهر شد از پاس نفس
 اینقدر غافل کس از پاس نفس باشم چرا
 پیری و طغیال مزاجی بهم آیمخته ایم
 تا شب مرکب با خرز پد باری ما
 دست فلک کبود شد از کوشال ما
 شوخی ز سر نهشت دل خردال ما
 چندین بهر از جامه بدل کرد در زگا
 غفلت نکرد که رنگ نکرده اند حال ما
 هر سر خار در این دشت چراغی گردید
 پای بر جاست بهمان غفلت گمراهی ما
 رفت غم و قدم از خود نخواستیم برون
 داد از غفلت ما آه ز کویا بی ما

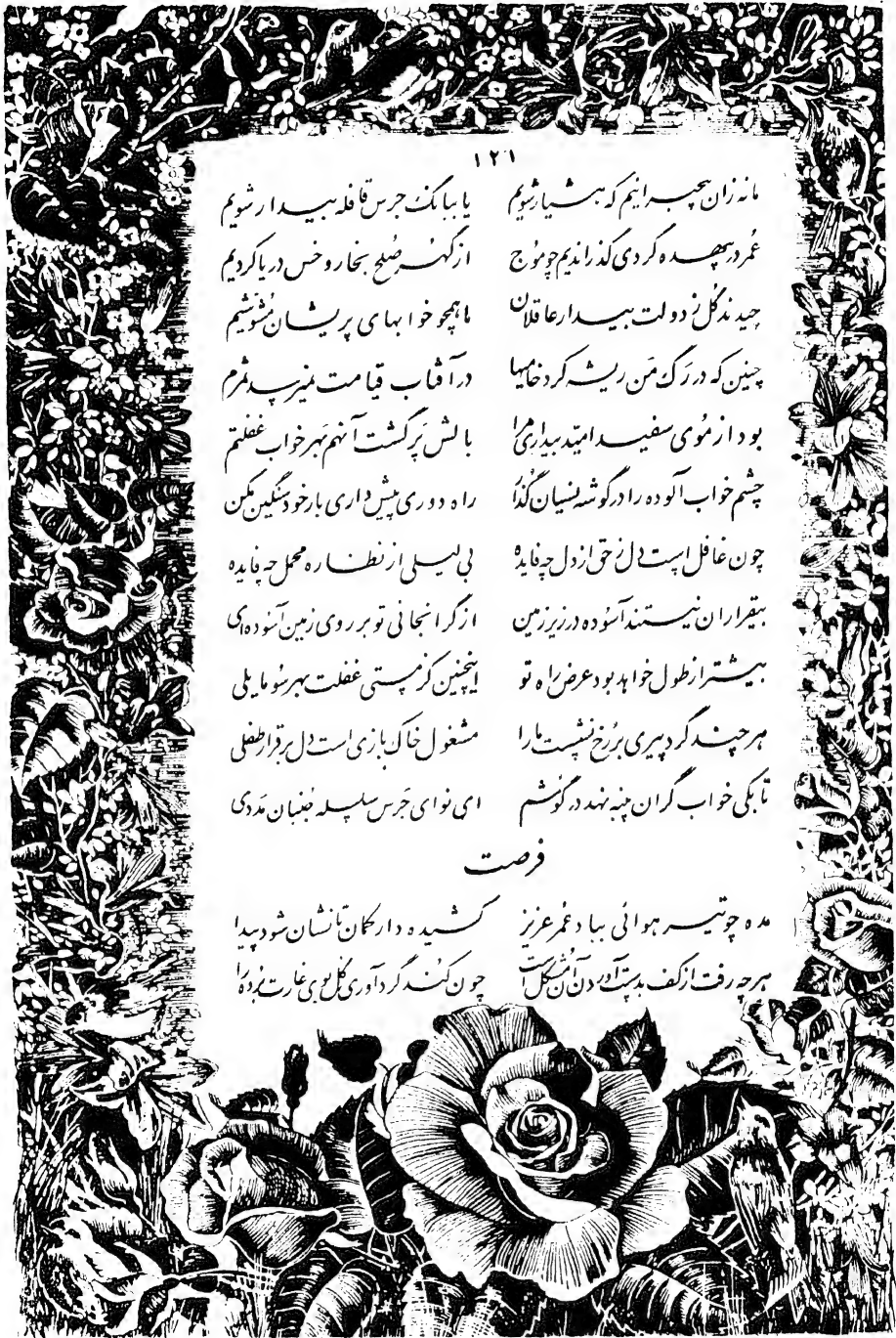
۱۲۰
 اهل مجلس ز خرابات سیه‌پست ترند
 عوض طل کران خواب کران است اینجا
 هر سر منوی تو از غفلت برای می‌برد
 جمع کن پیش از کدشتن کاروان خویش را
 صدای آب روان خواب را کران سازد
 ز خوش عنانی غم است خواب غفلت ما
 صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
 ورنه کدام وقت در فیض بزمیت
 بجام غم تو در دست خواب سنگین است
 وگرنه تو پس فرصت ندام در زینت
 زنیسان که پای غم تو در خواب شفته است
 بسیار مشکل است بمنزل پسند
 ریخت دندان و بوی می میخانه بجات
 مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجات
 دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید
 پا اگر نیست بجا لغزش پستما بجات
 چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است
 بیچاره آکلنی که ز خود با حشر شود
 مرا از غفلت خود بر سر این بیدار آید
 نباشد صید اگر غفل چاره صیاد آید
 تا بکی در خواب سنگین روزگار بگذرد
 زندگی در سنگ خار چون شرم بگذرد
 چند اوقات گرامی به طعنه فی‌سواء
 در ورق کردانی لیس و نهارم بگذرد
 غفلت نکرد که پشت بجهاب کرده ایم
 در کسوری که قبله نما موج می‌زند
 شد بنا گوشت سفید ظلمت غفلت بجات
 صبح روشن گشت در خواب پشیمانی بود



مانده زان چسب داریم که بشیاریشیم
 غم در چسده کردی که زانیم چو نوج
 چید نکل دولت بیدار عاقلان
 چنین که در رک من ریش کرد خایما
 بود از نموی سفید امید بیداری
 چشم خواب آلوده را در گوشه نشینان گذار
 چون غافل است دل حق از دل چنایه
 بقیه اران نیستند آسوده در زیر زمین
 بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو
 هر چند که پیری بر رخ نیست مارا
 تا یکی خواب گران نبندد در گوشه
 ای نوای جرس سپید بغبان مددی
 ای لیلی از نطفه راه محمل چنایه
 از کرا بخانی تو بر روی زمین آسوده ای
 این چنین که پستی غفلت بهر سو مایلی
 مشغول خال بازی است دل بر اطفالی
 ای نوای جرس سپید بغبان مددی

فصت

مده چو تیره هوای بیاد غم عزیز
 هر چه رفت از کف پشته دهنش شکل
 کشیده دار کمان نشان شود پید
 چون کند گرد آوری کللی غارت زده



اکنون که در دوان تو دندان بجانم
بجای اصل است ای دل بگزینت
نمیدانم که این صید فرصت جسته از دم
که دل در سینام چون شیر خشم آلود بگرد
بسر نیامده طومار عشرت جدیدی
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
حسرت اوقات غفلت چون دل پر زود
دایغ فرزندانست فوت وقت از دل چون
زرقه است سر رشته ناز دست برون
سرازیر بچه کو کهنه چرا برون نکنی

فج بعد از شدت کامیابی پس از رخ

نیامد مهر تابان بر سپهر بالین من صبا
بخون رنگین نگردم تا چو ششم بستر خود را
بستگی شدم خرسند از این گلزار نادیدم
چه خونها خور دکل تا عهده ای از دل کشود اینجا
بی برگی قناعت میکنم تا نو بهار آید
بر خم خار دارم صبر تا گل در گنار آید
صد زبان از خوشه در شکوفه بزمندگی
دانه تا بچند در زیر زمین پنهان شد
رخساره اش ز سبلی دیاسیه شده است
این عسبار مفت بعسر نداده اند
سالمها پختی ایام کشیدم چو عقیق
تا عزیزان جهان صاحب نامم گردند
مندی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
تا در این گلزار چون گل یکده بنخسیده ام
از سپهر بر خار صد زخم نمایان خورده ام
تا چو ششم روشناس این چمن گردیده ام

آسودگی کنج قفس کرد تلافی یکجند الر رحمت پرواز کشیدم
چون فلک آسان نشد سر برکت بخت کاسه های زهر پیویدم تا اخضر شدیم
هرو پاکبازی

نیست بز خاطر غباری از پریشانی مرا جامه شمع است چون شمشیر غباری مرا
نباشد هیچ بنیادی زیل حادثات مین بغیر از خانه بردوشی که ویرانی مینداند
کردیم پستی شسته است بکاشان مین میرود سیل سپیکار زویرانه مین
دو عالم از نظرش چون دو قطره شک افتد بدیده هر که کشد توتیای در پوشی
فرهاد و شیرین و خسرو

شوکت شایبک است درین عشق عشق میگیرد بخون کوکبن پرویز را
فغان که کوکبن ساده دل نمیداند که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
شیرین بجوی شیر بر آیمخت چون شکر خسرو دلش خوش است که بزخم حال آزار است
جیل در شرع محبت بازی خود داد است خون خصم خویش را پرویز نامزد آزار نیست
مراک حاشی تخت از کام زهر آلود است از هلاک کوکبن یارب چه بر شیرین گذشت
نقش شیرین بست راه کشتو بر کوکبن سخت روانی پند راه آشنائی میشود

پاک خواب شیرین خمر و غافل از بختی
 که خون بی کف با ن خنجر از پهلوی
 پیش از این از تنگ صفت عشق فارغال بود
 که بکن در عاشقی این آبرو در شیر کرد
 مگر بازوی بهمت دست میکشید که بگرد
 و گردن از دمان تیشه بوی شیر میآید
 ای تیشه کارمانی خسرو ز حد گشت
 زورت همین بازوی فرما میرسد
 حیف فرماد که با این همه شیرین کاری
 شد بجناب عدم از غنای اف عشق

قناعت

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت
 که دارد یاد هر نورمی در این دای نیلانا
 بیابان قناعت و معنی دارد که هر روز
 میند انم که از ملک نیلیمان چشم تنگش را
 پامنه بریدن ز قد خویش تابنا شوی
 نیست حاجت با عصاره خانه خود کو را
 خوش نشین خرمن گل همچو شبنم نیستم
 که دهبی در خشت دیوار جای بایست
 صائب ز ناز دایه بی مهر فارغ است
 طفلی که با یکدن انگشت خورگرفت
 معنی منه مانروالی نیست جز اجر حکم
 در سپه ای خویش هر نورمی نیلانی کند
 هر که میداند که در پسر بقدر دولت است
 کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
 در زمین پاک من ریک روان حرص نیست
 میتواند شبنمی گشت فراسیر آب کرد

هر کس کند ز پای خود بیشتر بنا^{۱۲۵} فال نزول میسند از بهر خانه اش
 درون خانه خود هر که آشنشایی است قدم برون منزه از خدویش و سلطان
 شیطان راه مانده کند مبهشت مارا بس است نان جوین دیار خویش
 از مایکله بی ثمری کس نشنیده است هر چند که چون بید سر پای نیام
 هر کسی در عالم خود شایر عالم است وای برخند ی که از ویران میاید برو

کتاب

با سینه ای ز حرف لبالب در این بٹ خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
 نیست کاری بید و نیک جهانم صبا روی دل از همه عالم بکتاب است مرا
 تا بود نغمه بلبل مشنوساز ذکر تا بود دفتر کل روی میا ورتجا
 از بس کتاب در کرده باده کرده ام امروز خشت میکده باز کتاب است
 ضائب مطلب وی دل از کس در این عهد روی که نگر در کپی روی کتاب است

کباب

از چنگی است عاشق اگر گریه کلم کند خوانا به است شاهد خامی کباب را
 میچکد خون چو کباب از نفس دعوی با چنین سوز چه حاجت بکواه است مرا

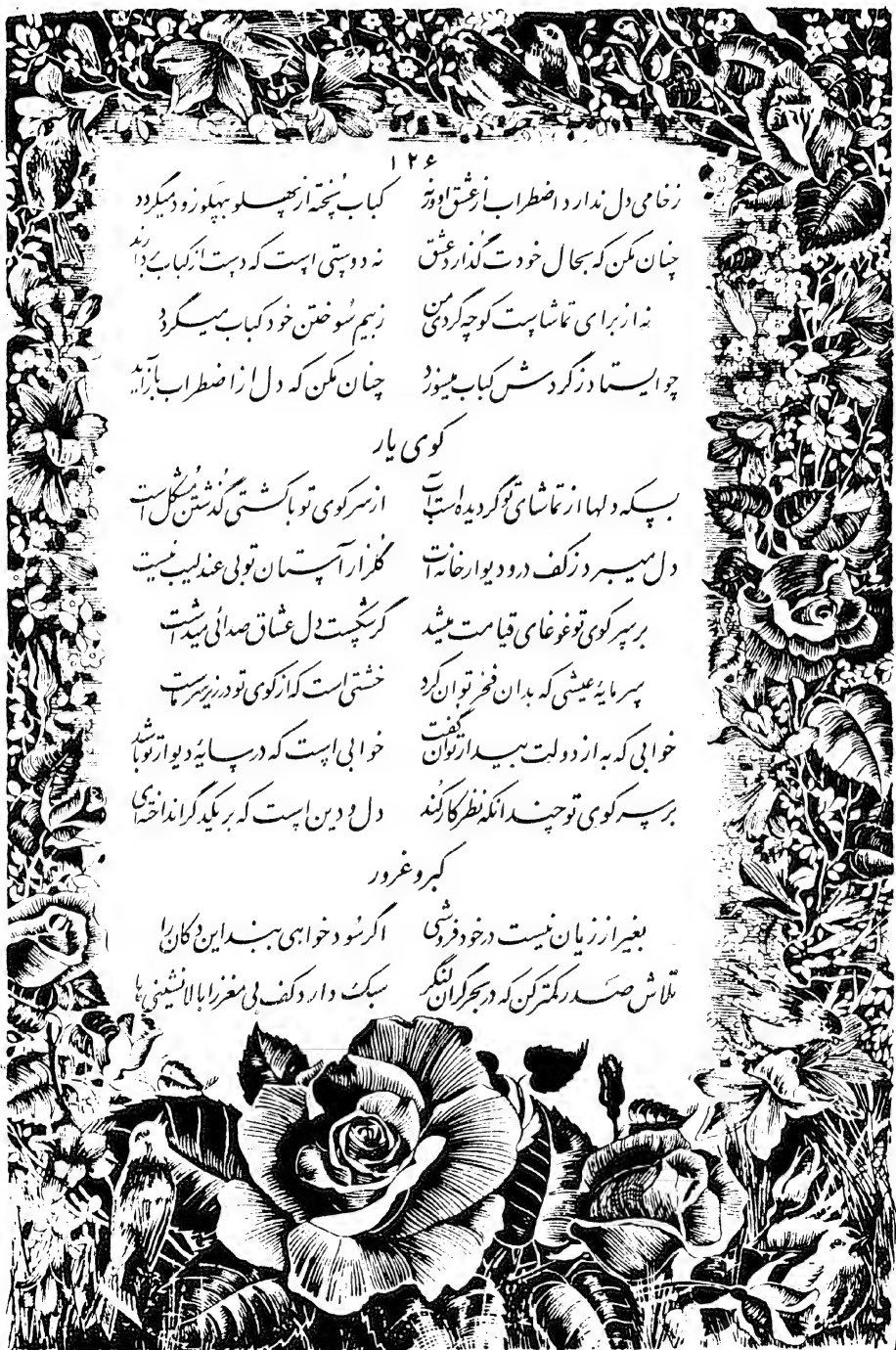
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشق او^{۱۲۶} کباب پخته از پهلوی پهلوزد میکند
 چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق نه دوستی هست که دهن از کباب بد
 نه از برای تماشا هست که چه کردی ز بیم سوختن خود کباب میگردد
 چو ایستاد ز گردش کباب میوزد چنان مکن که دل از اضطراب باز آید

کوی یار

بسکه دلها از تماشای تو گردیده است^{۱۲۷} از سر کوی تو باشتی که شش شکل است
 دل میبرد ز کف در و دیوار خانه^{۱۲۸} کمر از آستان تویی عذیبت
 بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد^{۱۲۹} کر شکت دل عشاق صدائی میشد
 پسر مایه عیشی که بدان فخر توان کرد^{۱۳۰} خشتی است که از کوی تو در زیر است
 خوابی که به از دولت بیدار توان^{۱۳۱} خوابی است که در پای دیوار توان
 بر سر کوی تو چندانکه نظر کار کند^{۱۳۲} دل و دین است که بر یکدیگر انداخته

کبر و غرور

بغیر از زیان نیست در خود فرشی^{۱۳۳} اگر شود خواهی ببند این گمان
 تلاش صد که کمتر کن که در بحر گمان^{۱۳۴} سبک دارد و کف بی مغز با لاشینی با



نیست در پی هنری آفت نخوت صبا
 شکوه از بخت مکن گر هنری نیست
 داپس دایم در کمین خوشه های سرشت
 آسمان دارد پی گردنمشان شمیرا
 زبان لاف بریده است و قمری
 حباب قلمم با باد در کلاه ندارد
 همین نه کردن شیطان ز کبر و طوق
 بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
 خود نمائی لازم نمود و لستان افشاده
 خون چو گردد مشک ناچار است غافل
 هر که دستش بر زبان سبقت کند مردم
 ورنه بهر ناقص جو افرو است در میدان
 شیشه از گردنشی در پای سپهر نهد
 من همان از پادکی گردن چو می کشم
 ترک کبر و عجب کن تا قبله عالم شوی
 سیرت ابلیس را بگذر تا آدم شوی

کار و کار فرما

روشن بیتون آینه را بر سنگ نشین
 خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما
 ریشیرین کاری فرمادی آرام نشین
 خوشا کاری که سازد تیغ خواب کار فرما
 میرسد از ذوق هر کاری بهر حال
 بر امید کار فرما کار کردن مثل است
 خواب را بر کوکب تصویر ریشیرین
 کار چون و چسب شد خود کار فرما میشود
 مرا توقع احسان ز کار فرماست
 که مرزد کار من از ذوق کار فرماست

کرد بادی را که می بسنی در این دامن داشت
روح مجنون است میاید به استقبال
بر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خورد آخر هم چید و رفت
کرد باد از دست بیرون رفت تا که
کیست جولانی بکام دل در این میدان
جمع کن خار و خس ایریشت را چون گرد باد
در گریبان سپهر دیده اختر فن

نخل و نیل

نیل بی شرمم کرم ناله چو گذشته است
عاشق پستور باید غنچه پستور را
پیر بریز بال بردن نیل بلان را در بها
غنچه پستور را در پرده رسوا کردن است
عش مرغ غنچه بر آب و آتش میزند خود را
گل بی شرم از اغوشش خس سپردن تیرا
ای عنده لب نالان دم در گلور کرد
کوش گل است نازک تاب فغان ناز
گلوی خویش عشق پاره میکند نیل
چو گل شکفت شود در چمن میماند
ببین بس شاد بیکر کی معشوق با عاشق
که نیل عاشق است گل گریبان پاره میاند
ای شاخ نخل نصیحت نیل سری کش
بسیار بر رضای دل باغبان بهاش
آبی نزد بر آتش نیل در این بهار
خالی است از کلاب مروت سبوی گل

لاله و دلاغ

مارا مبر بیاغ که از پسر لاله زار یک دلاغ صد هزار شود دلاغ دیدار
 چون لاله در این باغ ندانم چه تقصیر برداغ نهاد و ندانای جگر مرا
 تاقیامت دهد از سلطنت مجنون یا پس که دلاغ که بر لاله مامون زده است
 عاشقان را جلوه کل دنیا در زجا لاله کا بی ناخن برداغ ایشان میزند
 چه ماتم است ندانم که هست در دل خاک که رخ بنجون جگر شسته لاله میسوزد
 از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی که چسراغی بسیر راه شهیدان دارد
 پیش چشم من سواد شهر دلاغ حیرت است عیش خود چون لاله در دامن محراب دیده ام
 امروز نیست سینه ما دلاغ عشق چون لاله ناصبح ازل غنچه دیم
 در قح تست خون در جگر تست دلاغ دامن این دشت را لاله نمان توئی

مجنون

زانها که گذشت بر سر مجنون بید مجنون بنور زلفان است
 یادگار جگر سوخته مجنونست لاله ای چن که از دامن محراب است
 هر پسر خاری چو مجنون کردنی در آستان ناله ای کی مگر آستان صحرایکست

که بفا بر لیلی از احوال محبسون غافل است
در لباس چشم آلودید بانی میکنه
میشود از پیشک طفلان چن تن مجنون
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
دماغ هر لاله که بر پسته مانون باشد
مهری از محضه رسوائی مجنون باشد
بمان بهتر که لیلی دیبا بان جلوه کر باشد
ندارد تنگنای شهر تاب خن صحرانی

منصور حلاج

از صد یکی بیایه منصور میرسد
چون لاله بر که بگذرد از شهر شریفست
ببخش دعوی حق را شوان برد از پیش
هر که سر در پایگار کند منصور است
من با حق لامکان بزم و گرمی پیش ازین
عشقبازی پلای از دار بالا نرشد
که میگوید ثمر از چنگلی از شاخ میافتد
سر منصور از خامی به پای دار افتاد

معشوق و سواری

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان
تنفصا کنی آبا و همین خانه زین را
چندین روز از خانه دل میرسد بآ
تا از میان کرد بر آید سوار ما
حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانه زین است میدان دگر
چون پسر زنده ز مشرق زین آفتاب تو
صد شاخ نخل پیاده رود در رکاب تو

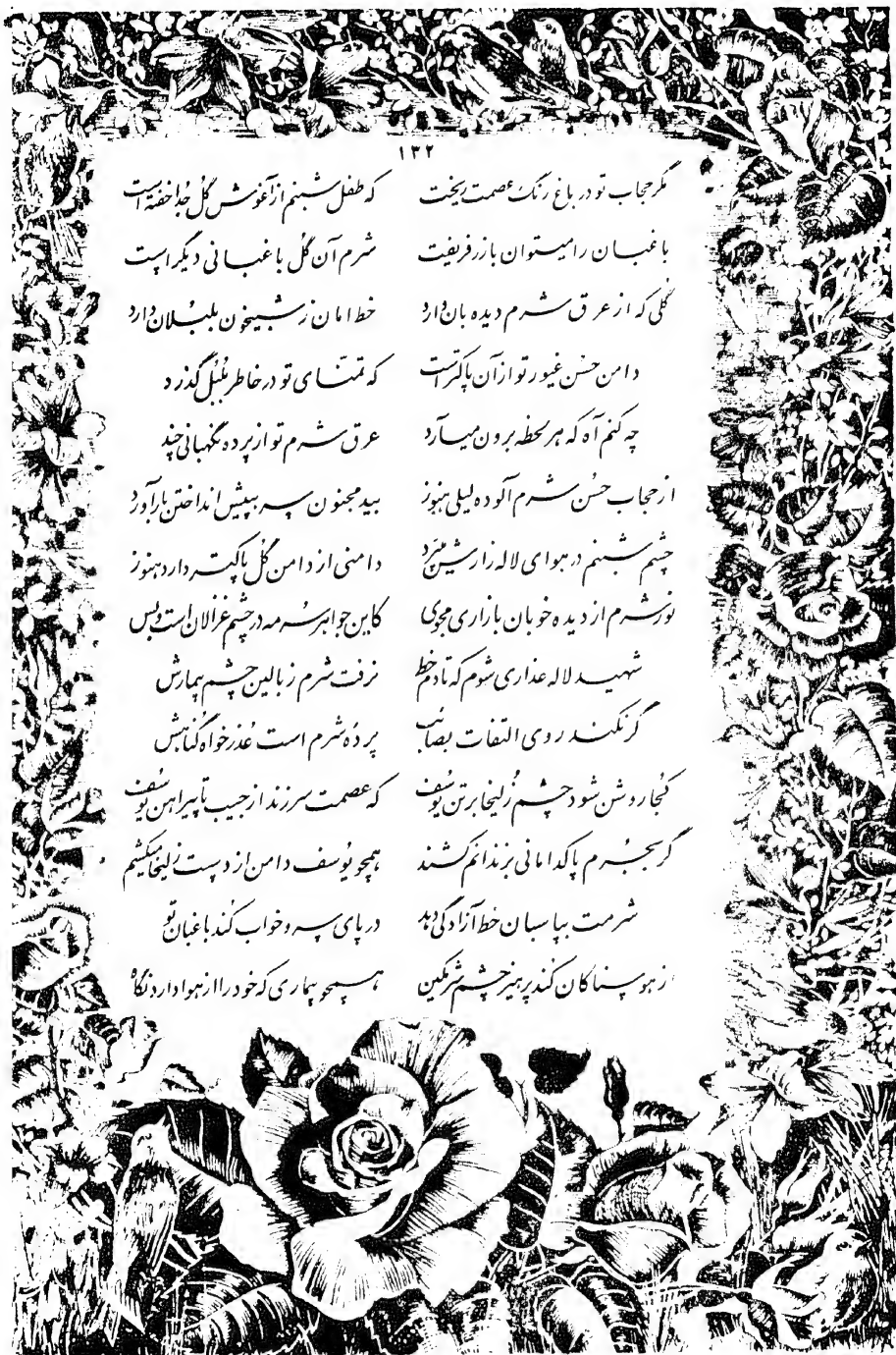
معشوق و مراقبین

در بزم جدا نبود نوش و نیش این گلشن که وقت چیدن کل باغبان شادید
 پای کل را میکرد لاشک خجالت برینا باغبان میدید اگر دست نگازین
 صاحب نرسن کل چون آراست بی نصیب از غنایب و صف گلستان شنیدنیست
 بر باغبان چشم در میگردان مرغی که ره بر خن و دیوار میرد
 در جهنم نشاء و کلفها گاه کن و لکیر از گرفتگی باغبان باش

مستوری و پاکدامنی

شرمی که ما از آن کل زخاره دیده ایم مشکل که بی نقاب در آید خواب
 باغبان در کشاده است گلستان ترا بونکرده است صبا سب زخندان ترا
 و لم بپاکی و امان غنچه سبز که ببلدان برده پستند و باغبان تنها
 از حزن های محبوب اغند خیره چنان طفلان قاده خواهند دیوار گلستان را
 حاجت بد و رباش ندارد حرم تو شرم تو با هزار گنجهان برابر است
 چه شوخی از گله سبک و ماشده است که شرم تشنه خون نگاه ماشده است
 و امن حسن تو از دیده ما پاکتر است کل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

مگر حجاب تو در باغ رنگت عصمت ریخت
 که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفت
 باغبان را میتوان باز فریفت
 شرم آن گل باغبانی دیگر است
 لکنی که از عرق شرم دیده بان ارد
 خط امان ز شبنم بلبان ارد
 دامن حسن غیور تو از آن پاک تر است
 که تنهای تو در خاطر لعل گذرد
 چه کنم آه که هر خطه برون میسارد
 عرق شرم تو از پرده بختبانی چند
 از حجاب حسن شرم آلوده لیلی بنور
 بید مجنون پسر پیش انداختن بار آور
 چشم شبنم در هوای لاله زار شیند
 دامن از دامن گل پاک تر دارد هنوز
 نور شرم از دیده خوبان بازاری بجوی
 کاین جوایز مدد چشم غزالان است بس
 شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط
 زلفت شرم ز بالین چشم بهارش
 مگر کنگد روی التفات بصبأ
 پرده شرم است عذر خواه کنش
 کجبار روشن شود چشم ز لیلی بر تن شیف
 که عصمت سر زنده از جیب پیراهن شیف
 مگر بجز شرم پاکه امانی بر ندانم کشند
 همچو یوسف دامن از دست ز لیلی کشیم
 شرمت بیاسان خط آزادی به
 در پای پسر و خواب کند باغبان
 از بهر پنهان کند پر نیز چشم شرم کن
 به سپهر پاری که خود را از بهر دارد نگا



۱۳۳
می و مستی و میکساری

تاسو بردوش دارم از خمار سودا
می کشی در زیر بار عافیت داردا
بر سوائی علم شد زین پی مغزانی می روشن
نیستان آورد دنا و فریاد آتش را
مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
شراب کنده از دل میسبر دیاد جوانی را
علاج پس روی ایام رامی میکند صاب
اگر چه کرد بر آورده ام ز می که
در آنجی که نوشد پیالای صبا
حسد در زور می ناب بر نیست
میزند بر قطره باران چشکی بر ساقیان
جهان مستخر من میشود چو هست شوم
پیالای که ترا وار باندازد پستی
می حرام است آن زخم که بشیاریست
خواب تیغ است آن خاکه که بباریست
اگر بهر دو جهان میدهند از نان پست
اگر کو هر بار کم از گنج باد آورده نیست
می کشان در روز باران خسرو و قیام
اگر بهر دو جهان میدهند از نان پست
می حرام است آن زخم که بشیاریست
خواب تیغ است آن خاکه که بباریست

صائب این ذوق که از ششمی یابسته
جان اگر در گرد و باد و کف جاد دارد
می خوردن ندام مرا بیدار کرد
عادت بهرد و آله کنی بی اثر شود
ز خاک افسرده تر از باد سرگردانم صبا
علاج در دمن از آب آتش رنگ میاید
در پنج ششم نیست که سیری نکرده ایم
کیفیتی بصحبت پستان نیرپه
با آنکه دو صد میکده برداخته است
می خوردن مارالب پیانه نداند
بپای خم برسانیدشت خاک مرا
که دست گیری من از سبویا آید
ز باد و ای که حریفان سبوسه خوردند
بر نیم جهره شری پایی در کاب دروغ
پاک است شرط صحبت پاکیزه کوهران
پیش از پالاد پست و دهن آب میکشیم
ما چون سبوزخانه بدوشان مشیریم
در می کشی ملاحظه از کپس نمیکشیم
عرق رنگ گذشت در روی ما
بهر تنگی که قسمت ما کرد و پست چرخ
از آب زندگی شراب التفات کن
بقلب مت حای کلکون ز نیم
اگر طبل غمضیع بعرض حیات کن
شراب کهن و یار کهن را
غنیمت دان چو ایام جوانی
رستی بکران را میکنی تکلیف می نویسی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویشش نویسی

میسنا و جام

شاید بجوی رفت کند آب بازگشت چون شد توی ز باد بهیچ خارشیده را
 داغ دار و میکش از آتش چمنی های من می کنم خالی ز می هر دشت ساقی جام را
 خمار آلوده یوسف بپرایهن بنیازد ز پیش چشم من بردار این میانخیالی را
 خواب من هر چند از طبل گران بگین تر است شیشه می میکند بیدار از غفلت مرا
 خافل مشو که وقت شناسان نوبه با چون لاله بر زمین ننهد دجام را
 که باز حرف کلو گیسو توبه را سر کرد که در بدیده میسنای می روانی نیست
 چون میرسد مجلس ماسجد بکیند میسنای می که خضره ابل مشرب است
 چه همچو سحر که گشتدای پیا که کجیر که خط جام بود آن ز رتب انفقور
 بخور پستل و ما زندان کجا دیگر کلاه کوش مینا بار میاید
 ستر میسای می و بخت اورا نامم که گرفته است گناه بمرگ بردن خویش
 دپستی که بجای نشود هرزن بوشم چون پایۀ تابوت کراست بدوشم
 بر لب ساغر از آن بوسه میراب نهند که نیار و سخن از مجلس پستان پرزن
 بر آرشیه تقوی خورد و بسکت ماست جو گرم عشوۀ شود چشم نیم پست پال

چرا ترا و از او صد هزار سجده بخن
اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

محل عشاق و برزم میخواران

ز سر و دکل چمن میسنا و جام آورد و پستان
ز بیل مطرب رگنین کلام آورد و پستان

بنش یاران فشان این دانه تیغ را زان
که ابر از ریشه باران بدم آورد و پستان

بو شمنی که به سنگانه پستان افتد
مصلحت نیست که بشیاری نماید خود را

و چه سزا فاده خوش از برزم میخواران
ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

مینا چشمش روشنی جام میدهد
در مجلسی که میکشد آن دلستان سبزه را

در حریم وصل او صائب خموشی بکین
مجلس حال است اینجا جای قیل و قال نیست

ماه تابان از حصار ما که گویر و نیا
برزم ما را روشنی از نابتابی دیگر است

وقت آنکس خوشش که باینادی حرم نشست
تا نیست بود در برزم جهان پیغم نیست

شیشه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است
یا میسج خوش نفس بردامن میرم نیست

بادبان کشتی می نعره میستان است
بای و نهوی میکان بجای سببنا خوش نیست

در پرده نشستن بر مانیست سزاوار
مردانه از این پرده نیسی بد آید

صفت شبهای میخواران ندارد بارگاه
چون مجلس سیروی پروان لب پیانه باش



میش فرش است دآن محفل روح افزائی گفت شیشه می جانی و پستی جانی
 کرد کلفت نشیند بچین در برمی که بود پست فشان سر و سبی بالائی
 موسیقی و آواز

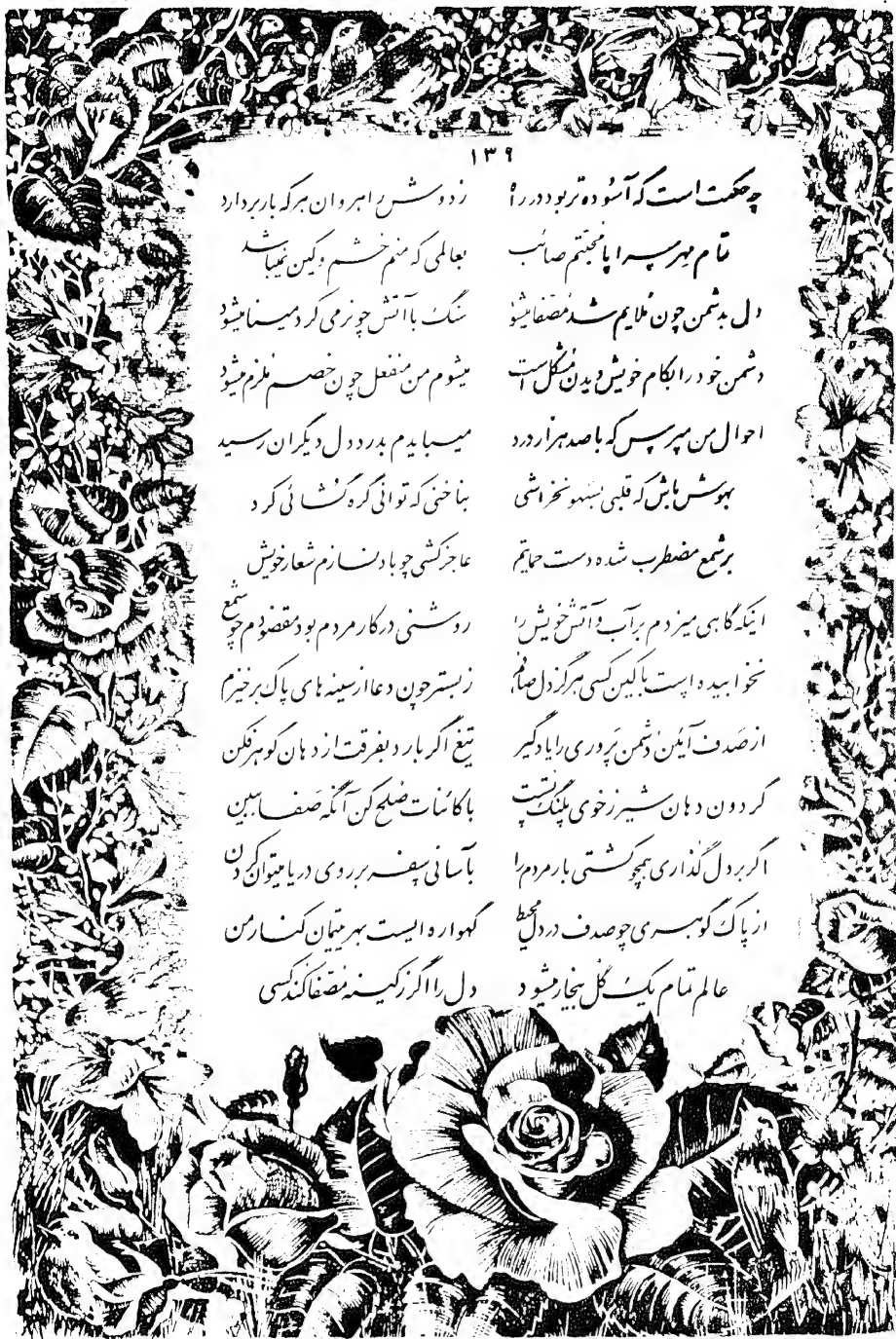
بهر ترغی از جای میبرد دل ما بک کباب چوبی کل است محلا
 که ام راه زد این مطرب بک مضرا که هوش از سر من آستین فشان بر خفا
 ز نغمه تا خدا یک کوچه راه پست بر این حرف بلند می گوای پست
 بختی از سخنانی نی رسیدم خوشا کلی که انیش شاهراه پست
 اشک را نموی شان تا سر مرگان آرد کار سنگ ید از ناله می میباید
 کی گره باز از دل من باده گلگون کند نی کرد پست نوازش را آستین پرودن کند
 صائب پلاک ز مرز آتش نیست هر کس که ناخنی برگ تار میبرد
 مرغی است روح قطره می آب دانه اش دل تو سنی است ناله ای تا زیاده اش
 جانا که ترا گفت که ترک می دانی کن بردار لب از ساغر و خون در دل کن
 بر کشتی می نغمه نی باد مراد است اسی مطرب کو تا به نفس بادیه کن
 بان خضر تو آب در میخانه بنفش بان اسی دم عیسی تو بهو اداری کی کن

صائب همه کس روی بفسر باد تو آرد کیت ناله جانسوز در این بزم چون کن
بود آواز تو چون خنده کل پرده نشین چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده کنی

محبت و خدمت و صفا

کره تا میستوانی باز کنی از کار نوحا جان چه پیکاران بنا کنی کردن خود را میخا
هر که پاک میگذارد مادل خود میخویم شیشه ناموس عالم در بغل داریم
سهل باشد کلنجبید و پستداران نغین از ره دشمنان بر کان خا میسباید گرفت
صاف چون آینه بیا بدن باینک به هیچ چیز اینچو کس در دل نیاید گرفت
صفای آینه مار سپیده است بجائی کینغ غیرت مار نک استقام بخیرد
سر بر آرد همچو سوزن از گریبان سیح رهرو از راه که خار از پارون میآورد
تا داین باغی بشکرا کند داری برک با برگ میسباید فشانند و بار میاید کشید
شود خشت همچون بود پست انگش که باری زد و دوش کسی بر بندارد
پاک طینت میرساند فیض بعد از فروتن عود خاکستر چو کرد و میکند دندان
دوستی با ما توانان مایه روشندی است موم چون بارشته سازد شمع محض میشود
میسیح از بیک طفلان چون خسته بود که برای دیگران این برک و بارت داده بود

چه حکمت است که آسوده تر بود در راه
 تمام مهر سپهر ایاختتم صائب
 دل بدشمن چون تلایم شد مضطرب
 سنگ با آتش چو زرمی گرد میسازد
 دشمن خود را بکام خویش دیدن مثل است
 میوم من منفعلی چون خصم ملزم شود
 احوال من پر سپهر که با صد هزار درد
 میبایدم بدر دل دیگران رسید
 بهوش باش که قلبی بسنجو خراشی
 بناختی که توانی که کشتی کرد
 بر شمع مضطرب شده دست حمایت
 عاجز گشتی چو باد نام شعاع خویش
 اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 نخواهید است با لکن کسی مگر دل صفا
 ز بستر چون دعا از سینه های پاک بر خیزم
 از صف آیین دشمن پروری را یاد گیر
 تیغ اگر بار و بفرقت از دهن کوه بر کن
 کردون دهن شیر زخوی پلنگ نیست
 با کائنات صلح کن آنگه صف بین
 اگر بد دل گذاری بچو گشتی بار مردم را
 از پاک کوه سدی چو صف درو محط
 با سانی پنهان بر روی دریا میتوانی کن
 از پاک کوه سدی چو صف درو محط
 دل را اگر ز کینه مضطرب کند کسی
 عالم تمام یک گل خیار میشود



از شیرین سازنی گردان خلق را سعی کن در سایات چون بید اساید کسی
مرک و حیات

بسبک روان بنا خا عدم فرستند بر آستانه چو نعلین مانده قالب با
چون زندگی بکام بود مرک مثل است پروای باد نیست چراغ مزار را
غافل کند از کوتاهی غم شکایت شب در نظر مردم بیدار بلند است
دیده و یوسف شامی نیست در صروج ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است
حسب ز تمخی آب بقا کسی دارد که همچو خضر کفار عظم جاوید است
بر در دارالامان نیستی استاده بی شمع من ابریم جان این گریه طفلانه است
روح حجاب از شکست جسم میلز بجز پسته چون از پوست میاید بزود شکست
این شته حیات که آخر گشتی است ناکی گره بهم زخم و چنبد بچنبد
منیگر در بخاطر میچکس افکار گشتن چه خاک و نشین است اینک صحرای عدم
زهری است زهر مرک که شیرین میشود هر چند تلخ میسکند در روزگار عمر
در برون رفتن ز برغم زندگی کابل شو نیستی خضر اگر انجانان این مصل شو
بر نفیس فردی بجا که افند ز اوراق حواس چون بزرگی رو گذار و آفتاب زندگی

مکافات

ظالم بظلم خویش گرفتار میشود / از چ و تاب نیست ربائی کند را
 خوف از اعمال ناشایست خود باشد که نیست / نافرقتی بجز نکتوب خود جاسوس را
 از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / پیش از نشانه خیزد از دل فغان کن
 ناله مظلوم در آهمن سرایت میکند / زین سبب در خانه شمشیر آرم شیون است
 بر نقش پای نور بآب پستی نمی خرام / زنجیر فل پست مکافات پاره است
 پیوسته است سلسله نوحه با هم / خود را شکسته بر کرد دل نا شکسته است
 حشر بیک عنان مکافات قائم است / دیوان بی چکس بقیامت نمیکشد
 با ادب با همه سر کن که دل شاه کند / در ترازوی مکافات برابر باشد
 بجهان مکافات عمل از پیشدستی با / مرا نکند داشت در اندیش روز جزا بشتم
 از دور نیست قدح بزم مکافات / ز بری که چشیدن نتوانی نجاشانی

مهمان و آئین مهمانداری

رزق مآید پای میهمان از بخوان / میزبان با پست هر کس میشود مهمان
 میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را / چه ضرور است که آرا پسته دارد بخوان

۱۲۲
 ضیافتی که در آنجا تو آلمان باشند / شکنجه ایست شیران بی بضاعت را
 از میزبان لگفت بسیار در سلوک / باشیوه فضولی مهمان برابر است
 خنده روی میهمان را نخل جیب افشاندن / تنگ خلقی کفش پیش پای میهمان است
 حسرتی بپر کن که میهمان / خاموشی میهمان جواب است
 هر کس بخواهد قیمت خود در زرق بخورد / از کم بضاعتی نجس از میهمان باشد
 خانه ای از خانه آینه دارم پاکستر / هر چه بر کس آورد با خویش نهانش کنم
 خانه من چون کان پاک است از اسبابش / پردار دیهمان چون تیره دکاشانم

منت

پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه / میکشد دپست حمایت شمع مغرور را
 این زمان در زیر بار کوه منت میروم / من که میدزدیم از دست نوازش روشن
 بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی / رهین منت خود گو من سحاب مرا
 بار منت بر نیاید دل آزادگان / ترک احسان را ز مردم چو دیدانیم ما
 سبزه زنگار چاراحت بر آینه ام / بهتر از کوه کران منت روشنگر است
 قبول منت احسان را آفتاب من / که ماه یکشبه را منتش دو ما کرده است

طوق منت برناید گردن آزادگان ترک احسان از بزرگان است احسان
 مست نهال خم از بار منت تراست ثمر قبول کن سرو این گلستان باش
 ماحریف خشک مغز نهایی منت نیستیم کاسه خود را تهی از حبه غمان میریم

محرومی و بی نصیبی

بر سپردانه ماسایا ابری نفست زور غیرت کمر از خاک و ماند مارا
 چو جام اول مینا سپهر سپید کن دل بخت را بگذر ریخت ناچشیده را
 ز نام من غلط هم زبان پناز تیغ بهمان که یاد لبش نقل محفل است مرا
 تهید پستان قسمت را چو نو داز ز کمال که خضر از آب حیوان تشنه میار و کند را
 بال من در گرد سپهر که دیدن گل ریخته است این مروت نیست از گلش بدر کردن را
 در پس دیوار محرومی که زبان میدم که چه محرم تر ز من پس در حرم یار نیست
 مرا که خرم گل در کف آرمی بایه ازین چه شود که دیوار گلستان بدست
 جز دود و دل خمید گلی از حال شع فانوس ساد و لوح چه دارد خیال داشت
 با خیال خشک باکی سر بکوب بالین نهم دست در آغوش با تصور کردن شکل داشت
 دیرغ و باز دیرغ و دیرغ و باز دیرغ که رفت جان و از او یک سخن شنیده نشد

آغو شم از کاشکش صرحت چو گل دید
 شاخ کفلی ندید شبی در کس از خویش
 یکن از خوابان کفدم کون نصیب ما
 مایه بختان مگر فرزند آدم نیستیم
 نشسته صبا بی عشرت را نمیدانم کجاست
 خوشای از دور در دست ثریا دیده ام
 مایل بدست خود ز نهالی نخیده ایم
 در دست دیگران کفلی از دور دیده ایم
 از جواب تیغ کوشم چون بان مار شد
 من همان از سپاده لوحی حلقه برداشتم

مفاخره و بخود بالیدن

از ادب صائب خموشم در زنده پروا دارم
 رتبه شاکردی من نیست استاد مرا
 نیست از جوهری پوشیده حالهای من
 آسمان چون تیغ در زیر سپهر دارد مرا
 من آن لعل کران قدرم بساط خاک آسبا
 که بوسه دست خود بگرسم از خاک گیرد
 در آن کشور که چنین من فشانده را چون
 غبار آلود خجلت یوسف از بازار برآورد
 اگر بار رسم پشنگ مغز پر دارم
 و گر بنور پرسم خاتم سلیمانم
 گر چه از منهدل بردن داده ام بگرز قدم
 بیخبر از راه و پرسم هیچ منزل نیستم
 تیغ سیرابم دم از پانی کوهر میزنم
 بر که لاد جوهرم حرفی بود سر میزنم
 زین بیابان گرم ترازا کسی نگذشته است
 مار نقش پا چراغ مردم آینه دارم

دزه ام آمازمن خورشید باشد دسبا منورم اما حرف در کار نیسان میکنم
نغره و گریه پستانه

فرد خوردم ز غیرت گریه پستانه خود را فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
نمان از پرده بای چشم میکنم آن ششم که سازم نقل مجسم گریه پستانه خود را
گریبان دلم را نغره پستانه ای دارد سر زنجیر این دیوانه را دیوانه ای دارد
عنان سیل بی زنه را بر کس کی بچید حریف گریه پستانه ما میتواند شد
صائب بغض عالم بالا برابر است یک با هیای گریه پستانه در بهما
صائب اشب نوبت افشانه گمان است چشم اگر داری بنگر گریه پستانه اش
غمر اگر باشد تماشای از خوابید کرد نغره پستانه ای در کار کردن کردیم
نشاط و تازنده روپ

جمعه ای داریم از آینه دل صاف تر میستوان در یک نظر در یافتن احوال
کر چه پسیم از جوانان جهان دنجو شیرم خنده و بر صبح دارد نوی چون کافور
روی کشاده ای که دلی داشت و ازاد صائب بصد هزار گنجان برابریست
هر آنچه سیطری از کشاده رویان خوا که فیض صبح دهد جمعه ای که بی چنین است

بی جنبه کشته ده سخن رو نمیدهد این با جراز طوطی و آینه روست
 ششبه باش که پامال حادث بود یک چمن بچمن پسچو نو یاد
 چون گل ششبه باش در این انجمن که صبح تسخیر کرده روی زمین ابو شخند
 کیسای تازه روی در بغل داریم خار در پیله این ماسه در خرم میو
 بر زور حصه خود را ششبه میدام چو پسته ای که کند زخم سنگ خندش
 در این دو هفته که چون گل در این گلستان گشاده روی تر از زمی پرستان باش
 آن گلشن همیشه بهارم که ره نیا از جوش گل خزان حوادث بگلشنم
 خود را ششبه دار بهر حال که هست خونه که میخوری بدل در گمان

نظم بازی

دوق طنز ره گل در گنجینه ای ای نقیسمان چمن رخسار خجسته
 شوخ چشمی من که با خصمی چو خورشید شبم کساح ماحو تماشای گل
 کدام شبنم پستخ در نظر باری است که رنگ عصمت بگلنای باغ برجامست
 بنو خط آن نکرستن دلیل دیده درستی که حسن چهره بدیدی و حسن خط نظری است
 نهاد داند زهر خار در گمان تیری مکن نگاه بگلنای پرستان ساخ

سراگد شدم چون نمرود در علم نظربازی
 زبان چشم خنجران را کسی چون من نیاند
 قطع نظر ز نعمت فردوس شکل است
 صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد
 در تماشای تو ابر باب نظر
 بر سر هم تپس و شکرگان ریخته
 بنیبل نظر بازی شبم کله میشد
 میکی خبر از رخسۀ دیوار ندارد
 نیاید بهم چون طوق شمری حلقه پیش
 نظربازی که محو قامت آن سر و بالاشد
 در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش
 در پیش زکلی آینه زنگ دید و باش
 گلی که آفت پر مهر دکی نمیداند
 همان گل است که چنید از نطفه رگل
 مبارزوی ترش از نگاه بیغرض من
 که بسحو نامد بی مطلبان جواب ندانم
 گشوده است در فیض رخسۀ دیوار
 بیایان چه ضرور است در سردان
 ریاض حسن تراد و در باش حاجت نیست
 که دست میرود از کار و وقت گل چیدن
 نظرد لیس بر رخسار آفتاب مکن
 ولی که نیست تراد بساط آب مکن
 بجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو
 نگاهداری دل کن بی نگاه مرو
 چشم را خیره کند پر تو زیبائی تو
 من و از دور تماشای تماشائی تو
 اگر شبنم رباید آفتاب از نیر خلی
 تو با آن قدر عاقله های چشم رباید

نامه و قاصد

چه خامه ناکه در انشای شوق شد کوتا
 نشد که شیرازی این یستان شود پیا
 نکایت نامه ما پنگ را در کریمیار
 میای که پستن شود و در کتب ما بجا
 بر زبان قلم نیاید را پست
 آنچه از اوق در خمیر من است
 بدوست نامه نوشتن شعار بگذاشت
 بشمع نامه پروانه بال پروانه است
 شریک دولت خود را نیستوانم بد
 شکست یکیشم از نامه های بی جواب
 من که پسیام عام تو یک کل نخچید ام
 که بار خاطر آن رخسار دیوار میکرد
 غمیری گذشت و نامه جانان نیرسد
 دستم کنجا بفتحه مکتوب میرسد
 بگل کیمبارده نتوان زد و دامید واران را
 دیری است پیک مصر کجفان نیرسد
 عالمی را دشمن جان کرد با من نامه اش
 اگر ما را سخوانی نامه ما خواندنی دارد
 شوق من قاصد بیدار کنجا میداند
 من که بودم تا جواب نامه من بگفت بود
 شوق من قاصد بیدار کنجا میداند
 قاصد در شوق تو دارم که خدا میداند
 قاصد در این کفر از میرز در پست فغان کج
 نامه ما را که از بال کبوتر واکند
 امی قاصد اگر نامه زد که از نیازی
 از بهرستی ز زبانش سخنی ساز

را از خواندن مکتوب من ننگ استیغافتم
 جواب نامه ناخوانده ام جنگ استیغافتم
 رحم کن بر دل بطلاقت ما ای قاصد
 ناامیدی خبری نیست که بجا آری
 نصیحت معشوق

بله پس را دایم از تنع تعافل خسته دارم
 بر چن چشمن با خطر از چشم پاک نیست
 پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را
 رخساره ای چون خنده بیخاندار و ملک حسن
 چینی که طراز جبهه یار است
 بندی است که بر زبان اغیار است
 و فابو عده نکردن خلاف آداب است
 و کر نه شکوه ما مهر بردمان دارد
 ناموس دودمان حیا میرود بیا
 چون گل مساز خنده رنگین شعار خوش
 آلوده میکند بهوس عشق پاک را
 عذر کف نه غیر پذیرفتن این چنین
 سر مرده را هم محرم چشم سیاه خود مکن
 رنگت بر رخساره عصمت مباد ای شکند
 که توانی آشنائی با نگاه خود مکن
 شکر غار نگر خط میرسد از گردن
 دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
 کتیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن
 قبله من عکس در شهر حیا نامحرم است
 خلوت آینه را هم جسد و گاه خود مکن

صائب آن شوخ بخوبی شود نخست ما چون نه نو اگر از خانه کم آید بیدار

نفس

گرفت نفس غیور اختیار را در پستم مدد کنسید که کافر اسیر کرد مرا
نمیکند در حریف نفس سرکش عقل دریا دل چگونه زیر دبت خویش سازد آب و غن
میکند کار خرد نفس چه کردید مطیع در چون شحت شود امن کند عالم را
شود ز کوش نشینی فروز رعونت نفس سگ نشسته ز استاده سزاوارت
شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان طغیان چو سگ برگزگ غالب شد شبان خویش را
دام تر ویراست خاموشی سگ گیرنده نفس اگر عاجز نماید خویش را با و گرن

ناجوحی و خطر

از هوا گیرد خطر را پستی من چون جبا هر پستی میستواند کرد طوفانی مرا
نگردد اند عقیق از کاوشش الماس روی خود دم شمیر ماه عید باشد ناجو بایزا
مایسردیم درد دهن شعله چون نسیم جگت و گریز کار پسند و شراره آ
از برق حوادث نکند پاک کهر هم رنگ از رخ یا قوت باتش توان بد
چند در کرد آب سرگردان غم چون جبا میکشیم چون موج میدان بدر یا بر غم

وصف بحال غمزدگان و سونگتان

تو ای صائب دل خرم اگر داری خوشبختی
 گره فرسوده شد در گره غم چنین حسین ما
 آماده است از دل پر خون شراب ما
 در آتش ایت از جگر خود کباب ما
 میان سوخته و خام فرق بسیار است
 سر شکست تا کنی گریه کباب کنجا
 از شیر مادر ایت بن می طلال تر
 زین حلقه عسلی که مراد لگو گرفت
 دل نود از ده را و صبل نیاورد بجا
 چو کف عید با کفن کس محرم با او
 ستاره های فلک را شمردن آسان است
 حساب داغ دل ماکه میتواند کرد
 ناخن نزد کسی بدل سر منبره ما
 چون اثر نکند داشت از من غم ز غمخواری جزو
 این غنچه ناسکفته در این شاخسار ما
 کر چه نفتم ز خلق سونگتی را
 چون مانند از دل سجا جبری زد دل از چو
 زخم از سبیلوی من طرف نایان برت
 جگر ایت و لیعت هر جاداعنی است
 ز کفر بیش و کم رزق غم مخور صاب
 د از سوخته خجلت کشد از روی بها
 لالا از سفته مانوخته نانی دارد
 که راه طی شود و توش بر کمر ماند
 مانه آیم کشت د از می طکر نک شویم

ز دلگیری همان چون نغمه می پیچم بخود صبا
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریه
ما را بس است سپیده خنسان اشاره ای
کافی است بر زم سوسنگان اشاره ای

وصف الحال خود در عشق

زور و دواغ فایز نیست کی ساعت دل شوق
همیشه دست و لب گرم است همان بختی
دلم بر بخت از داغی بداغی دیگر آویزد
چو بیماری که کرد اند ز تاب در دایلم
بجدا دل بتوشد قانع و دشمن کام است
آه اگر از تو تنگ می و فانی شدت
از آن خموش کجی نشسته بودم دوش
که شرح حال مرا شمع از بخت
در دست فلاخن ننگه سنگ اقامت
زلف تو حریف دل بر جالی من نیست
تمهید در خرابی صائب ضرورت
مرا که دپست دل ز کار رفته است چو نو
تا دپست میزنی بر زمین نقش بسته است
گرچه دارد نو بهار چشمن و جوشی دگر
برگ ریزان دل صد بار و ما بهم خوش است
دل من تو زخم ضحیمان دیر نیند
مرا بظا هر اگر با تو آشنائی نیست
ندارد بر زم جانان محرمی و تراز من
ادب لب تشنه در آغوش حوض کوثرم دا
چه حالت است من چشته را نیند آم
که هر چه جز دل خود میخورم زبان دارد

ندیدم روز خوش آفت سامان لال زدم
 که در غربت بود هر کس غریزی دهنده
 یکبار سر بر آرز جیب قبا می ناز
 دست مرا بین بگیر بیان چه میکند
 جزمی که راه عشق تبسیم میروم
 باد پست بیت هیچ شاد و شاد نکند
 بن درس مقامات محبت میباید
 سیه مستی بین کرد پست مغرب باز نگیرد
 دلهای جبع را کند آشفته یار
 راضی نمی شوم که کسی یاد من کند
 کران گشتم بچشمش بکشم فتم بی سبب یار
 مرا زین پای بی منه مان چه با بر منیاید
 دوزلف یار بهم آفتد زنی نماند
 که روز ما و شب ما بیکد که ماند
 از دل صد پاره صائب چه می پرسی نشاند
 مدتی شد در رکاب اشک حسرت میروم
 بچشم مشغول کنم دیده و دل که ندانم
 دل ترا میطلب دیده و ترا میجوید
 تر آنگاه که تو در خواب هر چه می بینی
 مرا طپیدن لال یکت بیکت نمی گوید
 شوق من قاصد بیدر کجا میداند
 آفتد رشوق تو دارم که خدا میداند
 زبک که آبله دل زبم نمی کُشد
 فضل برشته کو هر کشیده میباند
 صد و عده امید بدل داده ام دروغ
 چون من مباد بچکشی شرمسار خویش
 محسوسه را از عشق بان را غوازی کرده ام
 شمع چشمت بین که در پیری جوانی کرده ام



من آنم که تراوش کند از من گلای
 دیدن یک روی آتشاک را صد کم است
 ز امر و زاپست شود ای جنون راریشه در جانم
 چهره آشفته حالان نامه و اگر ده است
 که شوی با جنبه از نور دل بی باغ
 مراد شیر چمن ترا نشا طرسد
 پروانه نیستم که بیک بال وضو
 از درد و داغ عشق ندایم شکوای
 در آن وادی که من طرح شکاف نهضت
 که بظا بر دیده من شد سفید از اشط
 بیسج هم دردی نمی یابم سرای خویشین
 چون چنک بر رک من دارد سری بنا
 ز بس در پرده افسانه با او حال خود قسم
 ز درش لدنی دارم که از در مان دشتجو
 میسد به خون جگر رنگ میرون چکنم
 من یک دل عاشق صد آتشین ز خیار دم
 بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
 که چه مادر عرض مطلب بی زبان فادایم
 دم آبی نخوری تا کنی سیرام
 تو خنده گل و من داغ لاله بیسیم
 معشوقه را حواله بآه سحره کنم
 با چون شه ار طفل دبستان آتیم
 بدام عجب کوتان صید عفا میوان کرد
 متصل با قصر شیرین است حی شیرین
 می نهم چون بید بخون بر پای خویشین
 دارد نشان داغی بر غصون چو لاله
 که ان گشتم چشمش من چو خواب آهسته
 ز عشق و غمی دارم که غمخوار است ندای

وصال

دوام عشق میخوابی مکن با و پس آئینش
 که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
 بنده را کستخ میسازد حضور دانی
 مرحمت کن کاو کاو از خویش غافل کن مرا
 وصال انمی افشرد سازد شوق عاشق را
 سری کاهی برآر چون خباب از روزن یا
 در شب وصل تو میسرزد دلم چون آفتاب
 اما سحر بکلیه من پست دلی حجاب
 تا مبادار خدایم آرد شبیخون آفتاب
 دوش بر من پایه آن سروران آنگه بود
 امروز از کدام طرف سرزد آفتاب
 صبر و عقل و نبوسش آباد بهار جلویش
 شاخ گل پستی بدش باغبان آنگه بود
 صائب مشب و چمن چند کله خوابی عشق کن
 بر سپهر هم بهجو اوراق خزان آنگه بود
 شب که روی تو می در عرق افشانی بود
 روی گل و اگر داند چشم لیل بست اند
 دل سراپسیده ترا ز کشتی طوفانی بود
 ای صبح من خنده بچای شب وصل است
 گر روشنی چشم منی گوشه نشین باش
 ز خوان وصل نشد سیر دیدم صاب
 کر نپس چشم نگاهی که داشتم دارم

وصف کلی معشوق

ای دست حسن ترا فرست خط و خالها . تفصیلا پنهان شده در دیر و جا

ز بی بفسره جانوز برق مذهبها
 بزالت اشدر دارد که در وقت خرامیدن
 بسکه مجسد بهم کام و لب از شیش
 میکند با صبا هر روز پیش از آفتاب
 اگر دست زانان مصرشده قطع از مکنعان
 در محفل توانا که فراموش کند سپند
 یکت کنوروی ندیدم که گرفت از نوتیت
 هر که دست از نو کشیده است چه دارد در دست
 عشق تردهست ترانازم که در بر جلوه ای
 پنج اپست هر سری که نذر دوی هوای
 یکدم از رشک تو آرام ندارد و خورشید
 در قید زلف و کاکل غبرفشان باش
 هم جستی از چهره و هم دوزخی از خوی
 شایخ گل از سپر پا چهره تنها نازک است
 بنجده شکرین نو بهار مشربها
 توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
 نقل شوان کرد گفت ارشک را بآب
 مصحف خلق ترا از روی کل تقصیرها
 برید از هر سه دو عالم آن سپهر مردان عالم را
 در آتش تو که نیکو نیستادی کند کباب
 نیست در مصر عزیزی که ضرر دیدار نوتیت
 چه طلب میکند اکس که طلبکار نوتیت
 کرد ویران کجبان ل را و گردی بر سخت
 سهواست سجد ای که نذر دخال پستی
 یسج دردی بتر از غیرت همکاری نیست
 حسن تر آسیایی شکر چه حاجت است
 نقد است در ایام تو سواد ای قیامت
 نازک اندامی که من در امهر امان نازک است

میرد خواجهی نخواستی دل ز دست مرغان
 کار خود را آن گمان ابرو بر در انداخت
 ماه تابان از حصار ماه که پرون میا
 بزم باراروشنی از ما بتابی دیگر است
 از دفتر صباحت آن آفتاب روی
 یک فرد باطل است در این روزگار صبح
 این بوستان کیت که مرغان آفتاب
 چون خار کردن از سپهر دیوار می کشد
 طفل از نطفه راه تو ز ما دشو جدا
 مادر دیدن تو ز فرزند بکشد
 از فکر زلف و روی تو آگوش که فارغ است
 شب روز و روز شب بچه امید می کشد
 مبین بدست نگارین نازک اندام
 که در شکستن دل سخت آهین چکند
 از کوچه ای که آن گل جین بگذرد
 موج لطافت از دود و یو ابر بگذرد
 باک حسن خدا داد او شوم که پرا
 چو شعر حافظ شیراز آفتاب نداد
 چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل یار
 کل بدامن گیریش دست زینجا می شود
 ز پشت صاف تو صیدی که زخم بردار
 کباب تا نشود با حنبر نمی گردد
 خون گریه می کشد دود و یو ابر و نگار
 عذیبی بر شاخ گل می لرزید
 دیگر که ام خانه بر انداز میرسد
 جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
 متای ترحم دارم از خون زمرگان
 کیتغ خود بدامان قیامت پاک میار

ماه در زیر سپهر میشود از باله نهمان
 بر شبنم کان میه شبگرد بر دهن میاید
 جهان سوزی که او پروانه مارحم بجوید
 پرو بال ملائکت را خشن و خاشاک میداند
 آبی است که برخاسته از خاک شنید آن
 هرگز که در عرصه جولان تو یابند
 کی میرسد بچشم تو خورشید در گفالت
 خود را به سحر بار اگر بر زمین زند
 با شک روی ترا شسته طفل خود را
 که بهفت هفته رخ خویش را نمیشوید
 خوشم بیاده فلکون که رنگت او دارد
 رگی ز تنهی آن یار تنه خود دارد
 آن حسنه من گلی چون ز دریاغ در آید
 سر و از لب جو چنه قدم پیش تر آید
 میدیدادی ز خشنش ز کس زین هنوز
 زان چسبک نشسته دودی بهت در وزن هنوز
 گرچه خورشید عذارش دی در زری نهاده
 از شفق خون میکشد در دیده روزن هنوز
 سبز خط گرچه از رویش طراوت برداشت
 میتوان گل برد از آن رخسار بادام هنوز
 برگ گل ترن سیمین تو بیدادی کرد
 که بیوسف نکند سیلی اخوان هرگز
 بغزم رفتن از گلزار چون قامت برافزاد
 گل از بهیقای قتی چون خارا ویزد با نیش
 گند ز شرم عرق میکند بیا زارش
 چگونه آب نکرده دل غریدارش
 بت خوش نغمه من قدر عاشق را نمیداند
 که دارد غنایب خانه زادی همچو آوازش

رطبی که چو نشت و روی تیغ از بیم میداد
 سراسر میرو و در سینه باز نمایاش
 باده مصر چه نشت ترا که گردیده است
 جهان ز جوش خریدار هیچ زندان نیک
 زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا
 آه از آن روز که این بر سره دهد دست هم
 سر بجای دزد میرقصد درین مخمیر گاه
 تیغ باز بهای آن خورشید طلعت یابین
 ایقدر وحشی نمیشد ز آدم آدمی
 یاپر ز ادق با پوشش است یا آهوست این
 از نگاه دیده دست بانیان رم میکنند
 سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوریت
 بدست طفل محبوی سپردم غنچه دل را
 که دست از اسپستین بر گزینار دانا سپرد
 بگردن بسکه دارد خون مردمان زین
 ز دامن گیری او جوی خوشن اسپستین
 جر سراقبال با هم گفت که با کرده اند
 سایه بال با و طره دستار تو
 نازنین تر میشود بر روز و روز دگر
 ناز چندان که میریزد ز سر تا پای تو
 بوی گل از ادب نکلند پای خود در آن
 در سپایه گل که بود خوابگاه تو
 دلربایان دگر بر سپهر ناز آمده ای
 از دل ما چه سبب مانده که باز آمده ای
 در بغل شیشه و دست قیج در چنگ
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده ای
 در خاک و خون کشید مرا ترک داده ای
 مژگان باز باش دل کتیه داده ای

چون از نو بهار بروی عرق شنان
 چندین هزار خانه بسیلاب داده ای
 در اسطفا رنجت پروانه مشربان
 چون شمع تابضج بیکت پاستاده ای
 چون برق بی امان بنیستان شادای
 چون آه گرم ریش به لهاد و اندای
 چون عافیت ز خاطر عاشق تمیده ای
 چون آب در لباس گل و خار بوده ای
 چون لاله ایسان همه جا جلوه کرده ای
 منور می اگر ز سوز بر آورد داپست آه
 ما غافل و توازدل بیدار رو شوب
 شوخ و میخواره و شگبد و غر نخوان شده ای
 چشم بد دور که گرفتند دوران شده ای
 بر چه در خاطر هر کس گذر میسده ای
 دل و جان خواه ز عشاق که با آن خط و خال
 پیش از این بود نگاه تو بیکدل مشتج
 آن خمش سپر آمد از خانه می کشیده
 این زمان از ده زین جنس فراوان شده ای
 ماز بهانه جورا بر کلطف نهاده
 مایل باو فتان چون میوه رسیده
 شرم پیتمه خوراد خال و خون کشیده



مایده اسپتین را تا بوسه گاه سها
 بوی کباب و لبا پیچیده در لباش
 دیگر ندیده خود را تا دامن میات
 بغزم صید چون آنی بصحرادقشاست
 بیازی بازی از من میبرد دل طفل بیایک
 تمام روز دارد داغ از شوخی معتم را
 چشم از آن حسن جهان گیر چرا در آن کند
 تا ناف پریس را چون صبحدم دریده
 خون بر زبیل از دافش چکیده
 صائب کسی که او را مست و خراب دیده
 چو مرغان از دو جانب صف کشد بوی صحرا
 که کراقر در میمش در دامن محشر کند بازی
 تمام شب نشیند گوشه ای از بر کند بازی
 در جایی چقدر جلوه کند دریائی

ابرو

ما را بس است گوشه ابروی الفت
 دلی که داشتم از جان خود غریز ترش
 جلوه ابروی ماه عید در آبرینک
 سری خم کرده ابرویت لبوی چشم میلم
 در دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن
 بال شایین غنچه طغری شایسته عشق
 این صید رام را بجان میگویند گرفت
 لکان ابروی او از کفم بزرگ گرفت
 از اسرار تهای ابروی تو یاد میید
 که حرف کستم باز گس پستانه میگوید
 زنها را ز این دزد کمر بسته حذر کن
 طاق آتشگاه عارض باخیم ابروست این

بیاض کردن و بیاگوش^{۱۶۲}

چه حاجت است بجال آن بیاغیر کردن را
پستاره نقطه سہوا پست صبح روشن را
چون گلوئی شیشہ موج بادہ کلرنگ را
میتوان دید از بیاض کردن دلی بجا
برد دستم را بیاض کردن جانان کا
دست را سازد بیاض رخ شقلم بی خنیا
بی نیاز از شمع کا فوری است صائب مرشد
خون هر کس را بگردن گیر دان سین غدار

چشم

در قتل باز ز کپس خود مصلحت محو
کا ندیشہ صحیح نباشد سقیم را
رک خواب مراد دست دارد چشم باری
که از بر خنجر شمرگان بر قص آرد قیامت را
میدہی قصد و دنی الحال بر ہم مینوی
این ادا لایق چشم سحکوی نمیت
سخت فتنه آن چشم از دیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
آن ز کپس پیا ر عجب بهوش ز بانی است
این فتنه که در زکس نیلو فریست
این ظالم مظالم نما طرذ بلای است
چشم تو ز دلها چه خبر داشته شد
در پرده نه طارم اخضر نتوان یافت
من آن نیم که بغیر نک دل دہم کجی
آن جین بر از ما چه خبر داشته شد
بلاسی چشم کبود تو اسپمانی بود

در فنون سازی آن چشم سیه جیرانم
 صید بیمار گرفت ز جو افروزیست
 که خموش است و کسی را بسخن نگذارد
 دل خراب مرا جو را سپسان کم بود
 در ز بر چشم تو دل حق نگاهی دارد
 سبادت خوابیده را کنی بیدار
 کی صد شد زلف کیفیت چشم کراخیش
 با حسیاط در آن چشم خوابناک گنج
 ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود میری
 مگر خط میکشد بیوش دارد در نیش
 ز ترک شک چشمی مردمی صاب طبع دارم
 چه سیرابی دهد آبی که نوشد شد ز خویش
 جز چشم سیاه تو که جانناست فدایش
 که تیغ افاده چون بادام کوی دیدگش
 ز پستی کرد چه نتواند گرفتن چشم او خود را
 از شایسته های پنهان چشم با یکویش تو
 بیمار ندیدم که توان مرد برایش
 هر دو عالم را بهم انداخت

خط

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
 گرفت خیل پری در میان پسیمان را
 بمضمون کرد چه از خط میرسد اهل نظر صبا
 خط او پرده خمیدگی کردید مضمون را
 تو و بجوی عاشق زهی اندیشه باطل
 غبار خط مکرر آرد بیاد تغمظان را

ره مدد خط مشکین شانه شمشاد را نیست حاجت حکایت و اصلاحی خط استاد را
 چشم خوشخوار ترا خط کرد بامهر بیان گر چه نتوان دوپست کردن دشمن دیرینه را
 غنیمت دان در اینجا ایند و نعمت را که در جنت نخواهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را
 زکر خط کرمی بی صفات ظاهران لب کجاست آن قلمنما و آن حرف آفرینی با
 زردی لاله کون تراش خط غنچه افشارا مکن ز نهار بی شیره ازه دلهای پریشان را
 غبار خط بزبان شکسته میگوید که فیض صبح با گوش باید را در یاب
 خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است تا بر آن عارض گل رنگت بشیخون زده است
 آهوی مشکین با سانی نیاید بدم در کند آوردن خمیان خط مشکل است
 از صد هزار خانه غراب است یا دگا گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
 هزار حریف که دوران خط یار کند شکست رنگ گل و حسن لاله زار کند
 چنان بسیاری خط رنگت کرد دایره را که حسن همچو پسیم از نبضه زار کند
 تو دعه میدهی و حسن بر جاج سفر تو روز میگذرانی و روزگار کند
 خط پسر زد و تغافل او همچنان بجاست گل کوچ کرد و گوشش که باغبان بجاست
 همان خط است که بطل حق خدا سازد و گر نه حسن و نمرود و شرک است

آنکه است از بقیراریهای مادر در خط
 وعده و پسل بفر دامن خط
 بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو
 ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست
 غافل مشو از حسن خط یا که این دور
 چون عهد جوانی است که دیگر توان نیست
 شرمند ام خط که پسیه بختی مرا
 بر روی نازکش زبان شکسته گفت
 خورشید ترا از خط شربت و بال است
 چون پای قدم میشنود وقت دل است
 از خط صفای عارض او شد یکی هزار
 در موسم بهار بود بی غبار صبح
 خواب چنین بلند شدن کر غبار خط
 جز خط سبز که منیر مان نیل مان دارد
 آخر میان ما و تو دیوار میکشد
 مرن چین چین ای پسندل در مهای خط
 آدمی را که تواند که پریزاد کند
 بنو بهار خط سبز چشم بد مر ساد
 که در فصل خندان گلزار اکس در می بندد
 رفت رفته آخر خنش از آغا خنش
 قانع مشوید از خط استاد بخواهد
 خنسی که خنسان در خط یا را بستید
 در ایام خط از عاشق عمارت آید
 گدای شرمگین در پرده شبی جیا کرد

چنان غبار خط آن صفحه عذر گرفت
 که جای حاشیه زلف بر کنار نهاد
 ز خط کشید رخسار که دغوش دایره
 فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
 چسب غریبه عشاق وقتی میشود روشن
 که دود خط از آن رخسار آتشک بر خیزد
 قدم شمرده نهند حسن قلم و خط
 چو عالمی که بسای حجاب میاید
 بخت بر دم پناه از آتش و دیش نمی آید
 غبار سعد نیلوفری جانور تر باشد
 رونق زلال را ز تو خط سیاه بزد
 این باله روشنی شبستان ماه بزد
 میراید ز راع خط او با و از لبند
 که گنجشکانش همین خار سرد یار نهاد
 ز مور خط تو در حیرتم که از لب تو
 زلف دلها را بد و ز خط گنبدانی کند
 چگونگی چاشنی خند های پنهان بزد
 امید نجات من از آن لطف بخت بزد
 چون شود معصنه دل عامل سحر گرا نی کند
 اقبال خط بلند بود و در نهیم چکس
 سر ز خط بی رحم و گرفت از ترجم کرد
 در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه
 صف در برابر صف شمرگان نمی کشد
 غرور و خط آن منهن ز خوبان گذر باشد
 خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود
 رم آهوی مشکین از غزالان پسر باشد
 دل برون میاید از چاه زنجاران غم بخور
 از زوئل کاروان خط نمبر لگا به حسن

چش از خط عالمی زیر و زبر دارد بنموز
 چو شد که یار خط آورد و با صفات بنموز
 اگر چه خط رقم عمل خوانده در گوشش
 خط بر آورد و تر تازه است لبانش بنموز
 که چه رنگ آشتی خط بر عذارش نیخست
 که چه کردیده است حسن از خط او پادربکاست
 مینشاند صبح را در خون بیاض گردش
 در خزان حسن صائب از نجوم لب لبان
 یک ساعت است شعله خط انجمن فروز
 نزد بر آتش من آب پسنه خطا
 تا خط شبر نگش آورد از دو جانب بهم
 دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه ام
 می نشیند قمر مان خط تحت اشقام
 پوشان چشم از آن خسار دایام خط صبا
 سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد بنموز
 فروغ صبح با گوش و نگاشت بنموز
 دراز دستی مرکان او بجاست بنموز
 میچکد خون بهار از خار مرگانش بنموز
 میچکد زهر عتاب از تیغ مرگانش بنموز
 چشم روشن میشود اگر در جولانش بنموز
 خنده بر گل میزند چاکه گریانش بنموز
 نیست جای ناله کردن و گلهایش بنموز
 غافل میشود دولت پادربکاست خط
 فروز دشمنی شوق از کتابت خنک
 میزند حسن پیک پر و از بال پر بهم
 فوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینام
 بر سر زلف کج تیغ دودم خواهد زد
 رقم های لطیف ملک چون راما شاکن

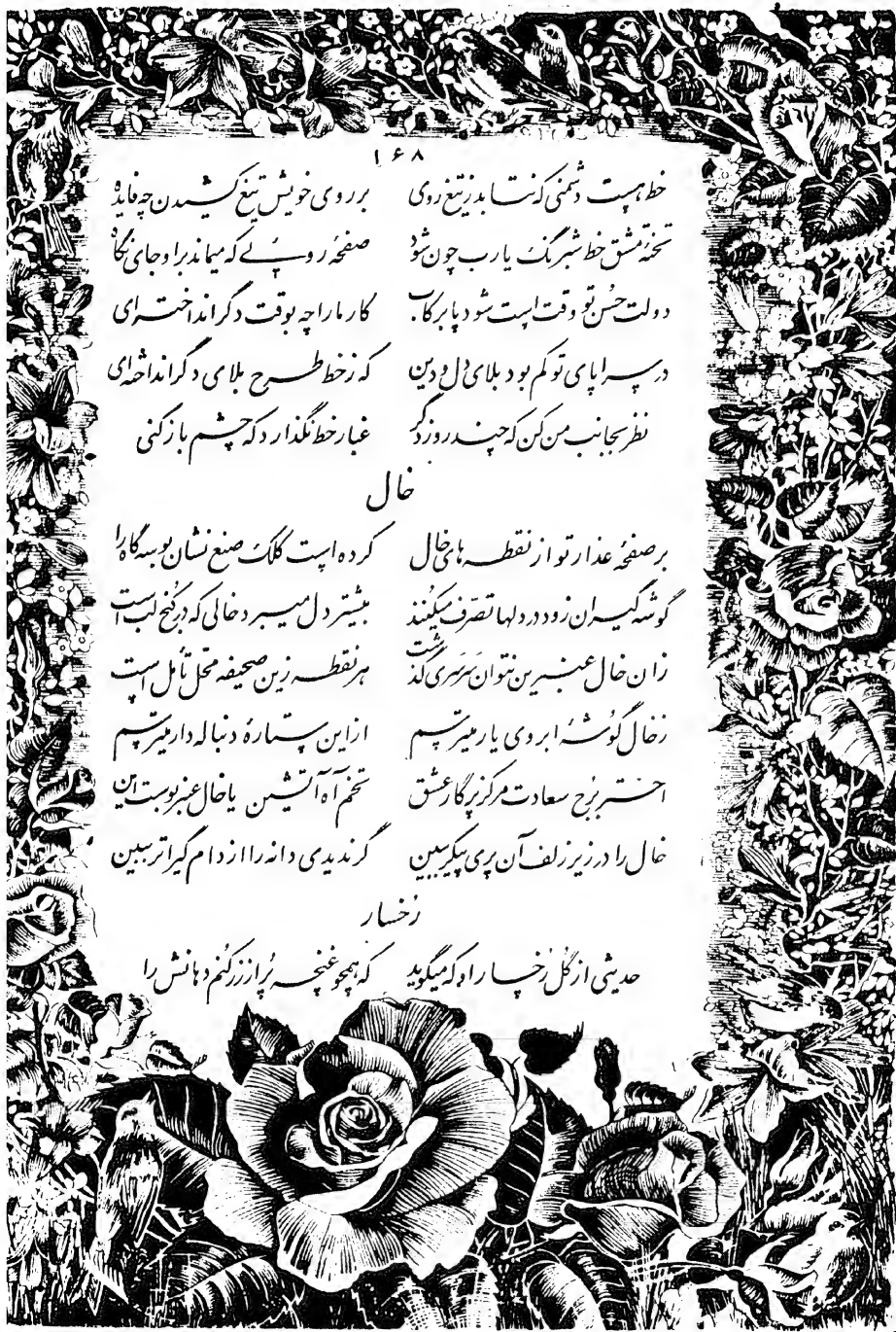
خط بهت دشمنی گشت بدمت رخ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
تخته مشق خط شبرنگ یارب چون شود
صفحه روپنه که میاندار و جای نگا
دولت حسن تو وقت است شود پابرکاب
کار مارا چه بوقت دگر انداخته ای
در سپه ای پای تو کم بود بلای دین
که ز خط طسج بلای دگر انداخته ای
نظر بجانب من کن که چند روز دگر
غبار خط نگذار که چشم باز کنی

خال

بر صفحه عذار تو از نقطه با خال
کرده است گلک صنع نشان بوسه گاه
گوشه کیسه ان زود در دلهما تصرف میکنند
بیشتر دل میبرد خالی که در پنج لب است
زان خال غمبیرین توان برتری شد
هر نقطه زین صحیفه محل تامل است
ز خال گوشه ابروی یار میر تپسم
از این پستاره دنباله دار میر تپسم
احسن بزم سعادت مرکز پرگار عشق
تخم آه آتشین یا خال غمبیرین
خال را در زیر زلف آن پری پیکرین
گرنیدی می دانه را از دام گیر اترین

رخسار

حدیثی از گل رخسار او که میگوید که همچو غنچه پراز زلفم و دانهش را



مابا خیال روی تو در خواب رفویم
 یوسف نقاب بسته در آید بچوباب
 از رخت آینه را خوش و لبتی رود داده است
 کا زدن خانه اش ماه است بیدون آفتاب
 میتوان دید ریس گانه بر کس را
 چیست در سینه کتوب که در عنوان
 بی خال چهره تو دل از دست میبرد
 خورشید را بیاری اختر چه حاجت است
 مایی که نموده است ز رخسار شفق رنگ
 خون در دل خورشید جاناتان بین
 از دفر صباحت آن آفتاب روی
 یکت خرد باطل است دیار بی درگاه صبح
 از آن عاشق با تشباهی رنگارنگ میزند
 که آن روی لطیف از نگر رنگ در گذرید
 فال نگاه گرم زدن بی فروشی است
 بر چهره ای که جای عرق خال میبود
 میشود خون خوردن من ظاہر از رخسار یا
 بر نظر منت پیر این یوسف دارد
 صفحہ روی ترا دید و ورق برگردان
 ز خوش چینی این چهره مای کندم گون
 با همه کس گرم الفت است چو خورشید
 سادہ دل افتاده است روی چو تابش
 در نقاب است و نظر نوز بود دیدارش
 آه از آرزو که بی پرده بود رخسارش

ز بس آب صباست صیقلی کرده است رویش را
 مکن صد جامی لغزد تا بکلی چند ز رخسارش
 چکویه پیش رخ نازک تو آه کنم
 دلم فید بد این صفحه را پس یاد کنم
 خط ز خال و چشمت از فرنگان بود بخوارتر
 آیه رحمت ندارد مصحف ز رخسار تو
 از استیاق روی تو ای نو بهار چن
 دیتی است شاخ گل که گلستان سبز
 چهره را صیقلی از آتش می ساخت ای
 خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای
 روی عرقساز

عرق بجزه نشسته است آن پریش را
 که دیده است باین آبداری آتش را
 نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
 نگاه رازخ او آب رخیا کرده است
 جان مید بد بعاشق روی عرق نشسته
 از آب خضر گویا این گلستان سخته است
 جز روی او که در عرق شدم گشته است
 یکت بر گل هراز گلستان ندانسته است
 عرق انسانی از گل آید دلهای فانی
 قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد
 شب که روی تو زمی در عرق انسانی
 دل سراپا سیمه ترا ز کشتی طوفانی بود
 بر پاره عیسی می دل داده ام صبا
 که پشم مری می ریزد از روی عرقش
 میان کو بهر و آینه صحبت در نیگردد
 چو سان خود را کند در عرق بصفه پیش

۱۷۱
 عرق بکر گشت مید و دشت آب زده نگاه کرم که این نقش را بآب زده
 ای بسا خانه تقوی که رسیده است بآب تا منسل عرق آلوده برون تا حه ای
 از عرق زخار گلگون را گلستان کرده ای بازای سر چشمه خورشید طوفان کرده ای

زنخندان

از زنخندان تو دل را نیست امید نجات دلو مادر ساعت پنجه بجا داده است
 عارفان را نکست سبب فتن جان میدهد طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد
 مابست روحان بوی سبب غیب نهد یکم پسزده ما آب از چاه زنخندان یکشد
 بلال غمغیب جانان حلاوتی دارد که از اشاره نکست آب میگرد
 از آن بر میوه فرو پس باشد دید زار که آن سبب فتن خوین مگردید دست نداشت
 نیکه بر عقل کن پیش زنخندان بنما که در این چاه مگر ز بعضا افتاد

زلف

ز زشت شانه در تمام که با کوه و دشتی با بعد آغوش در بر میکشد آن غمیز نور
 چون قصا سبزه زلف تو عالمگیر است کردنی نیست که در حلقه زمار نمیش
 یک عمر میتوان سخن از زلف یا گفت در بند این مباش که مضمون نمایند است

جز زلف تو ای صف سکن صبر و تحمل
 شب که صحبت بیدار من زلف تو گشت
 رشته نسبت ما و تو دراز افاده هست
 بر طرف نادیده بود که میرنجیت بخاک
 موشکافان زرد در دلهات صرف میکنند
 از زلف حذر کن که دلش چاک چو شایه است
 من بر پسه آمم که بزلف تو زخم دست
 گهی بردل بشیخون میزند گاهی برای نام
 دین دل در کار آن زلف و تا خواهم کرد
 که چه زلف سرکش او سرکشی از سر گذشت
 تا بکی ناخن زنی ای شانه دستت خشک با
 روزی که حلقه کردند زلف کند او را
 دو سنبله که چپ و بیکد گردیده اند
 نذار دوتی در دلر بانی زلف از غرض
 افتاد آن که خندان عشاق فن گیت
 میر که برخاسته با سلسله بر پار بجایت
 گری نیست در آن زلف که در گایم
 هر گرد که سر زلف تو صبا و امیکد
 شانه در زلف پریشان جای خود ویا میکنند
 بر کس که فرون ربط باین سلسله دارد
 تا سنبیل زلف تو چه سرداشته باشد
 همیشه کاکل و فتنه ای در زیر سردارد
 عمر اگر باشد بعد خود و فاخته ای هم کرد
 کاکل او فتنه با در زیر پسه ارد و هنوز
 دل با میدی در آن زلف پریشان بسته ام
 از فکر و حیا جت اندیشه رسیدن
 که ام مصرع زلف ترا کنم تحسین
 که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند بملو

کند زلف در گردن گدشتی روزی انجرا هنوز از دور کردن میکشد آهوی صحرا
ای زلف یار اینقدر از آنکاره صیت مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته ای

سینه و چاک کریبان

تا مباد ابار باشد بر تن سیمین او خون خود را کل در آن چاک کریبان بخورد
چه بهشت است که آن بند قبا بخشد در فردوس و پس روی دل با بکشد
پیدا است همچو قبه نادر بلور از سینه لطیف دل همچو آهنبش

غمزه و نگاه

زهی بغمزه جانسوز برق در منبها بجنگ ده سگین نو بهار مشرب با
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی هنوز میسر در اشوق چشم کوکب با
بچندین دپست تو اینست مژگانش جدا ز افقادن هر جانب نگاه نیم متش را
کم لاف ز بهم چشیش ای آهوی وحشی این طرز زنگ چشم تو در خواب ندیده است
الطاف عشق از زبان حسیاج نیست چند آنکه شد نگه آشنایست
ز مضمون نگاهش هیچکس سر در نیارد ز مژگان گر چه آن خط مبین زیروز بر آرد
برق را دپست و کریبان بجای می دیدم بجنگ سوز نگاه تو بسیار دم آمد

این کیف را بیا ده ساغر نیاشم
 کیفیتی که در گم میفرودش بود
 زبان و گوش چه حاجت چه سبب نیایی
 که با نگاه بود گفتن شنیدن چشم
 خون میچکد از تیغ لگابی که تو داری
 فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

قد و قامت

سر و بسیار بر عنائی خود میسنازد
 جلوه ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را
 زاهد خشک اگر قامت او برآیند
 بهیچو محراب سپهر ایا همه آغوش شود
 رنجه و خوشترام او که غافل میخواند
 که دل تقسیم از خود رشن از رفتار داد
 چو سبزه در شش شد و بهیچو آب افت از دست
 نگاه بهر که بر آن سپهر خوشترام افتاد
 بجه بر جای خود ای تازه نهالان چمن
 بنشینند که آن سر و روان بر خیزد
 بیشتر از گله دهد خامه بدشش است
 الف قامت او مشق قیامت میکرد
 کند در بر دستم جای قیاس میجوی
 زمین از جلوه پستانه سر و خرامانش
 از جلوه کند آب دل ابل نظر را
 پیوسته از آن تازه بود سر و روش
 چشم دو جهان والد آن قامت بر است
 خوش حلقه زبانی است قد بهیچو سنانش
 دتماشای تو افتاد گله از سر حرنج
 خبر از خویش نداری حقد ز عنائی

موی میان و میرین

در کوه و کمر از ره بار یک خطر هست ز نهار بد نبال مرو خوش کمر از
 چون دانش زودی نام و نشان تو ابرم شد که چنین هیچد بهم فکر میان او مرا
 کسی موی نیاید بختی است خرمن گل غم میان تو دارد پیچ و تاب مرا
 از نگاه کرم چون موی که بر آتش ننهد میشود افزون میان آتش رایج و تاب
 انصاف نمانده است در این می میان کوه غم ما فزاید این خوش کمر ان است
 هزار طاق است ایوب میشود کمری چه دستگاه میرین چه پیش کمر است
 آغوشت مرا محرم آن خرمن گل کن موی کمر است این بار ندارد
 رشته بیا باز از شرم میان لاغرش خویش را در کوه چو تنگ کمر می کخند
 لاغرن که دلم از سرین های کران پسند فربه کن غم از میانهای زارند
 در جاده کلگون کمر نازک آسوخ از لعل بود همچو رک پسند نمودار

لب و دیان

قابل قسمت شمار فقط موبوم را مبر که بسیند در سخن لعل کمر بار ترا
 زیار لطف نهان خواستن فزون طبعی است که دل زباده برد خند های که زیر لبی است

نه بوسه ای نه شکر خندای نه دشمنی بهیچو جرارد ز می از دمان نوبست
 میستوان خواند ز پشت لب او بی لقا نخی چند که در زیر لبش پنهان است
 صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است
 برستم از چشمش آید غریبخواه لبش تمنی باد ام را شکر تلافی میکند
 بوسه بر چند که در کش محبت کفرست کیست لبهای ترا بسیند و طامع نشود
 ز حرف شکوه لبم بود تیغ زبانه آلود بیک بستم دزدیده شش مسارم کرد
 محض حرفی است که اورا دهنی ساخته در میان نیست دمانی نخی ساخته
 صابن است چندی فلان دمان نتوان تمام عمر خیال محال کرد
 جز دمان تو که در پس زده خط پنهان است نکته ای نیست که پوشیده بود تعبیرش
 غیر از دمان تنگ نخی آفرین تو در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف
 زنده شد عالمی از خنده و جان پرور تو که گمان داشت وجود از عدم آید پرور
 یکبار غنچه او بر روی باغ خندید در موج گل نهان شد دیوار تابگردن
 من بستم لب طمع اما نگار من دارد دمان بوسه فیزی که آه از او
 میکنی رحم بد لبو خپ گمان ای لب یار گر بدانی که چه مقدار کمیدن اری

است اگر پای شفاعت گذارد بیان که جدا میکند از هم دو وصف مرکان را
 میکنی منع سرشک از دیده خونبارن جز تو ای مرکان که در بروی صاحبانست
 مرکان تو از کج قتلست دست ندارد بر چند ز خط حسن تو در پای حسابست
 قوت گیرائی شهباز در سر نخوست زو میسپد بدل چمنی که خوش مرکانست
 اگر چه از جیادار و نظر بر پشت پای خود ولی مرکان شوخشان زده دلها خبر دارد
 آنکه میگویی قیامت بر بنیخیزد کجاست تا در آن مرکان تماشای صف میسر کنند
 چه نسبت است بزنگان مرا نیند انم که پیش چشم و از چشمهای او دورم

وطن و غربت

ز ماه مصر بکیت پیر بن مضایق کرد چه چشم داشت دگر از وطن بود مارا
 بد که در غربت بود پایم بر زندان ای پد کیت قدم بچاه در صحرائی کفایت نیست
 غربت پسندید که افستید بر زندان بیرون ز وطن با کداری که چاه است
 شد یوسف آنکه رسته خبث الوطن گشت آمد برون ز چاه کسی گاین رس گشت
 بسر آمد شب غربت غم دل کرد بهنر بعد از این فصل شکر خنده صبح وطن است

دل ریسده مانکوه از وطن دارد عقیق نادل پرخوپنے ازین دارد
ای بسا نعمت که یادش برادکش بود از وطن میا ختم ایکاشن مایه وطن
مکش زیاد وطن آه کاین پان وطن است که از لباس سویف ندا پرینی

وحدت وجود

دل عارف غبار آلوده کثرت میگرد نیندازد غفل در وحدت آینه صورتها
هر خار این بیابان انجست بهنای است بر شبنمی در این باغ جام جهان نای است
هر غنچه خموشی مکتوب سر غری است هر باغبت عنایبی آواز آشنای است
هر موج زین محیط امانا البحر میند که صد هزار در پست بر آید دایمی است
خواهی بکعبه رو کنی خواهی بنوشت از اختلاف راه چه غم رهنمای است
کعبه بتجانه ای در عالم توحید نیست عاشق بگزینک دارد قبلگاه ارش شهب است
کثرت بوج ترا در غلط انداخته است در نه در سینه دریا گهر رازیکی است
پرده پندار ست راه وحدت گشته است چون خباب از خود کند قالب تنی دریا شو
نیست پیش تو خنبر در نه زهر زده خاک گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنو
بر زده که دیدیم بهمن زمزمه را داشت این نغمه نه از زرده منصور برآمد

اثر جمال یوسف ز جبین کرگن تا بد
اگر آجیخته دل بصفا رسیده باشد
در بهارستان وحدت سبزه پیکانیت
دست بر میرتا را بن قانون دم آهنگ نیست
در آن گلشن کمی از بساغر توحید بخورم
ز هر برگ گلی دامن دلبر بود در دستم
فیض خواهد میاخی جگنهای زرگری زر
ز ناع از کفر و دین و سحر و زنا بردارم

بهران

تا دور از آن لبشکین بچوئی شدم
تربیع بند ناله بود بند بند ما
شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی
زفت یک مرثه تا بچشم مادر خوب
در دم اینست که از یارب جدا میگردم
گر نباشد غم جانان غم جانانیم نیست
چشم من جدا از تو آنگاه روشنی
روزم سیاه باد که چشم سفید نیست
بی تو شب هر سپهرم جفا میداد
هر گرم در آستین صد نشتر فولاد است
شب که بی روی تو در پیانه می میختم
خنده و مینا بگو شمع ناله بیار بود
مرا زیاده تو برد و ترا ز دیده من
ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد
صاحب از درد جدائی خون خود را میخورد
هر گنج با هم دو یار مهربان گردند جمع
ای نسیم مرگ بامداد خزان همراه باش
عند لیب ما نذار و طلاق بهران گل

صائب آرزوی که نغذیم از ولسن صبح کی خنراز و زکار شام بجران اشم
تیش فرما کردیده است هر مو بر تنم تا از آن معشوق شیرین کار در افاد
روز محشر را آبانی شب میآورد هر که یک شب را بر دآورد بجران او
بها

تا تخت سعادت بیرون رود ز مرغش با یک شریک روزی که دنازان بمارا
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب اگر نهایی بود در داپستخوان دارد
سعادت نیست چون ذاتی شاد است خجسته نخواهم دولتی که نپایه بال نهایند
همه را بیک چشم دیدن

شاه و کد ابدیده در یاد لاجنیت پوشیده است و بلند زمین است
در چشم پاک مین نبود در سپاس آینه در آفتاب سایه شاه و کد ایکی است
همچو خورشید بیک چشم بین عالم را که سرفراز شدن در گردان نظر است
بانیک و بدخلق بود لطف تو یکسان خند بیک آیین بر رخ شاه که گل

یوسف و پدر و برادران

نار و پود بوی پرایه بر سپاه افاد است شکوه از بجران یوسف نیست بقره



کفان ز آب دیده یعقوب شد خراب
 بیکجایی کلم نای نیست در دیوان عشق
 یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود
 انگس که چو یوسف بودش چشم عزیزی
 شرط است که یک چند بزندان بنشیند
 برنتابد قهرمان عشق استغنائی
 ماه کفان را بجزم نازد زندان کند
 در حرم عفو لاف بیکجایی میزنی
 همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
 برز قلب ز کف دامن یوسف داریم
 دل مانوش که در این قافله شود اکیرم
 چون به سرقیت مرغ است غدزین
 کرکیت دوروز بار دل کاروان شد

یاس و ناامیدی

صبح محشره سرزد و تخم امیدم سرزد
 در چه ساعت یارب این یوسف کجا افتاده است
 چکونه دانه ما پس برآورد از خاک
 هنوز منور کف دست بر نیامده است
 امید دلکشایم از ما همیشه نیست
 این قفل بسته گوش ز بخت کلیت
 خار شکسته بر سر دیوار گذاشتید
 نخل امید ما هست که قامت نمیکند
 نه از مسجد فتوحی شده از اینجا زده ای
 بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آید
 چون کسی نیست که باری ز دل دارد
 به چوین هر پس چند در این قافله فریاد زخم

کشایش نیست در پشانی تخم امیدن گره در کار آب افند اگر در هستی مانم
یاد دوران گذشته

کنون از پسایه من میرد آب خوشاقتی که از ناف غزالان داشتم همانده صبح
یاد ایامی که صاحب در حرم زلف او پنجه من اعتبارش از شمشاد داشت
یاد ایامی که فنجین در خلعت ساقی نبود بنام پس از دست در سبب زخمتان نبود
بروی سپید این کی از سینه چاکان نبود حکمت کل محرم چاک گریسانت نبود
کاکلت پهلوشی میکرد از با و سببا شانه را دست زلف غبرافسانت نبود
این مانگ دید و وقت تمام و زینش ازین غیر صاحب بلبل دماغ و بستانت نبود
یاد ایامی که پیش از وجودی داشتم در حرم وی رد گفتم و شنودی داشتم
یاد عهدی که با کسیر شاعت سبب زهر اگر قسمت من بود و شکر میکردم
در آن شب که از یاد تو ساغر بود در دستم زهر ناخن بال عید دیکه بود و در دستم
کنون از صید پهلوی منم خالی خوشا روز که خاطر را بختش پای آبو شاد میکردم
من آن روزی که چون شبنم غریبان چمن بودم تو ای باد سحر کاهی کجا در بوستان بودی
کنون در سپرد دیوار منم کشید از تو خوش روزیکه صاحبش بنم این تبار بودی

موضوعات متفرق

مگیر از دهن خلق حرف را ز نهار بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را
 نفس ندیده پا در خلوت نازک خیالان که میت از پشم آهوجسته در خانه دار
 اگر آینه روی در نظر میداشتم صبا بطوطی میچشم اندم شیوه شیرین قالی را
 عنان بدست فرومایگان مده زنها که در مصالح خود حجب میکنند ترا
 بهوش باش که متبیدی سرانجامی است اگر مپا عذتی کرد در روزگار ترا
 عدالت کن که در عدل آنچه کیامت است نیست نیست به بقا و پصال اهل عبادت را
 خاطر روشن دلان بسیار صاب است میتوان کردن آبی ز نجار آینه را
 ترجیح میدهد بیدار او پستاد را بر کس شناخته است بایض سواد را
 تلاش نچکنی کردم ز خایمه باندستم که در خامی هبای بی خزان بست غبیرا
 خوش است دفع کرمان بر روشش باد ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را
 از حرف خود بدیع نگزیدم چون سلم هر چند دل دینم شود حرف یابی است
 جز خراش جگر و دیده خونین صبا دیگر از نام چه در دست عقیق مین است
 در دفتر معاصی ما خلاف نیست امر و زعمید ماست که روز حساب است

بهر که بسر چه دی نام آن بر صاب
 کام خود نتوان گرفتن از جهان بیرونی
 مرگ را حسیبران دور خود میدهند
 چار دیوار حسد در ظلم من بحدت
 بهمن بس است ز قرضه اسزای نخل
 که گفت دارد و از فردا فقر نمیدست
 سرکشکی چو پس بر ز صدها بگذرند
 در بهر دلی که وسوسه استخار است
 میخندد یک جانب از خون تپیدش را
 بر سبک مغزی که بر سر میندستار گنج
 حلقه دراز درون خانه باشد حسیبر
 مطلب دل را زبان تقریر توانست کرد
 ز غیب پیش پا افتاده خود نیستی و آفت
 زشت در سکت نکویان میاید زشت تر
 که چون طایر پس از غفلت نظر بر بال و پر داشت
 بی مپس بر گزنا نه عجبوت
 پای طایر پس از پر طایر و پس ز سوسوید
 کم مکرده فیض حسن از پرده داریمای شرم
 رزق را روزی رسان بر مید
 خاطر می چند اگر از تو بوشا دبست
 شمع در فانوس نور خود بمجمل مید
 دامن شادی چو غم آسان میاید بست
 زندگانی بفراد همه کس نتوان کرد
 پسته را خون میشود دل تابی خندان کند
 بهر خیزد بهمنای صدها از پیش دست
 لال کو میاید چون ترحمان پیدا شود

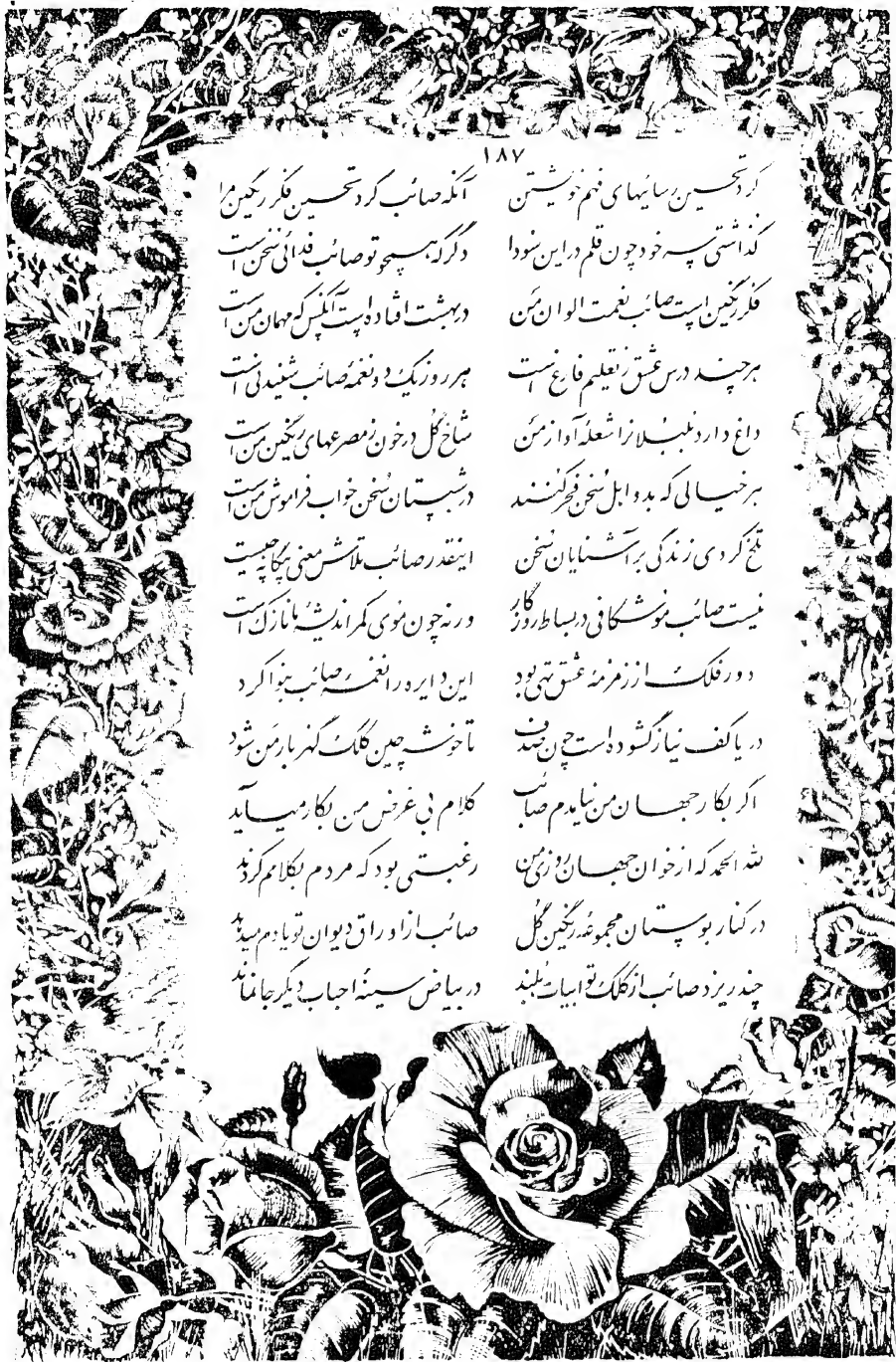
آن ناکسان که فنج به ادا میکنند
 چون سبک باستان ل خود شاد میکنند
 برضعیفان رحم کردن هم بر خود گریست
 دای بر شیری که آتش در میان فتنه
 مصع ریگین مطبع میرساند خویش را
 بر که کسب آدمیت کرد آدم شد
 بوی خون میساید از تنغ زبان غرض
 خرد کسیری غایت تخم عداوت میشد
 کسی که چشم بد فرزند خود را پایش دارد
 بفرزند کسان صائب بچشم پاک می بند
 مرار و غده غمان نکرد و غبار
 نه آسیا که بچندین شتاب میکرد
 رشادری است که بنشیند پیک برایش
 شوان عرق از سبک گرقن نصیران
 بنک آمد معلم آنچه از شوخی طفلان
 این محمل ناز را که و این پردی شکیست
 نرمی ز حد مبه که چو دندان باختر
 چون بامیت مباد ز نرمی منه و برند
 تمیز نیک و بد روزگار کار نموست
 غم سجا صلی خویش بخوردی یکبار
 در کام خلق از دشت نمناک باش
 چو چشم آینه در خوب زشت حیران باش
 چند دمسکر زمین و غم حاصل بشی

بن طرئی مابا عث ز سوانی هاشد
 خوابی خای پکن خوابی نکا پرت
 دل ندام از خط و زلف یار میگوید سخن
 کار جهان تمامی برگر نیندیزد
 چند خوابی پای در کل بود و صحن چمن
 چشم ما بر بنر چشم تو بر عیب بود
 مارا نه سخن بر لب غماز کشودیم
 من مشت خون خویش نمودم حلال تو
 بر که سودائی شود بسیار میگوید سخن
 پیش از تمامی همه خود را تمام کرد آن
 ای گل کامل شیخی بی آن دستار زن
 ما ز آئینه صفا و تو قفای بینی

صائب و تحلیل مقام نخوری خود

غریب گشت چنان فکر بای با صائب
 رتبه افکار صائب را چه میداند خنود
 در بهار سرخ روی بهیچ جنت غوطه داد
 رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است
 شکستگی زسد خاطر ترا صائب
 ندیدیم از سخن همان عالم گوشه چشمی
 کز نیت چشم تجوین بهیچ کس مارا
 بهره ای از سخن میف نیست چشم کور را
 فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را
 کی رسد هر کوه اندیشی نصف کوه را
 اگر چه پنهان شد از نظر منست بخوان
 نوا پسخی چون در روز گاری میشود
 براران پس خنبل هر بهاری میشود پدید

که تحسین رسانیمای غم خوشتن
 گذاشتی سپه خود چون قلم در این نمود
 فکر بخین است صائب نعت الوان سخن
 برچسب در عشق ز تعلیم فارغ هست
 داغ دارد غلبه لارا شعله آواز سخن
 بر خیالی که بدو ابل سخن فخر نهند
 فتح کردی زندگی بر آشنایان سخن
 نیست صائب نوش کافی در بساط روزگار
 دور فلک از زمزمه عشق تنی بود
 در یاکف نیاز گشود است چن منند
 اگر بکار جهان من نیادم صبا
 نه ایچ که از خوان جهان در زین
 در کنار بوستان مجموعه بخین گل
 چند ریزد صائب از گلک تو ایات بلند
 آنکو صائب کرد تحسین فکر بخین ما
 در کرد سپهر تو صائب فدای سخن است
 در بهشت افتاد است گلشن که همان سخن است
 هر روز یک دوغمه صائب شنیدنی است
 شاخ گل در خون مصرعهای بخین سخن است
 در بستان سخن خواب فراموش سخن است
 اینقدر صائب تلاش معنی بکار چیست
 ورنه چون نموی که اندیشه مانا زک است
 این دایره را نغمه صائب بکار کرد
 تا خوش چین گلک کنه بار من شود
 کلام بی غرض من بکار میاید
 رغبتی بود که مردم بکار نام کرد
 صائب از وراق دیوان تو یادم میدهد
 در بیاض سینه اجاب دیگر جانمند



صائب این طرز سخن از کجای آورده ای
 هر که را دیدیم داغ طرازی شمع را بد
 کیست بر صفحۀ آیام بغیر از صاب
 کز زبان قلمش معنی رنگین بریزد
 بقدر جوهر خود هر که باشد فخر میجوید
 چمن گل نی شکر صائب غزل دیگر اندر
 هر که بچکد از الف خاتم صاب
 یک نقطه که خال لب اجماع نگردد
 صائب بطرز تازه ما آشنا نشود
 بر کس بدوق معنی پیکانه هشت است
 سیر ملک بند صائب را بلند آوازه کرد
 پیش از این هر چند شربت داشت که عرق
 ز صد هزار سخور که در جهان آید
 خون است زین سنگینی لفظم دل معنی
 شراب کجای چاره تو خواهد کرد
 تر آنکه صائب نمیرد از بهوش
 صائب کس بتریب شعرم نمیرسد
 دست سخن گرفتیم بر آستان شیم
 مندا کشت بر عزم اگر در سخن اری
 که کرد نقطه ای صد بار چون پکار کردیم
 بقدر معنی نازک چه نوشیم با یک
 چه غم زموی شکافان خرد بین دام
 از زبان خاتم من لطف با بی آشنا
 در لب پس معنی پیکان میاید بر
 تا شوی مانند صائب سخن عاقبتام
 خاک پای بر سخن بردار میاید شد

صائب این طبع ز سخن را از کجا آورد ای خند و بر گل میزد کنی سی شاعر تو
 صائب چنین که طبع تو شد بر سخن بود خوابد گرفت روی زمین و خیال تو
 صائب از طرز نویی کا نذر میان انداختی دودمان شعر را بر دم بختی تازه ای
 چراغ دودمان شهر تم از سعد فطرت مازد آسمان امروز چون من کتیرائی

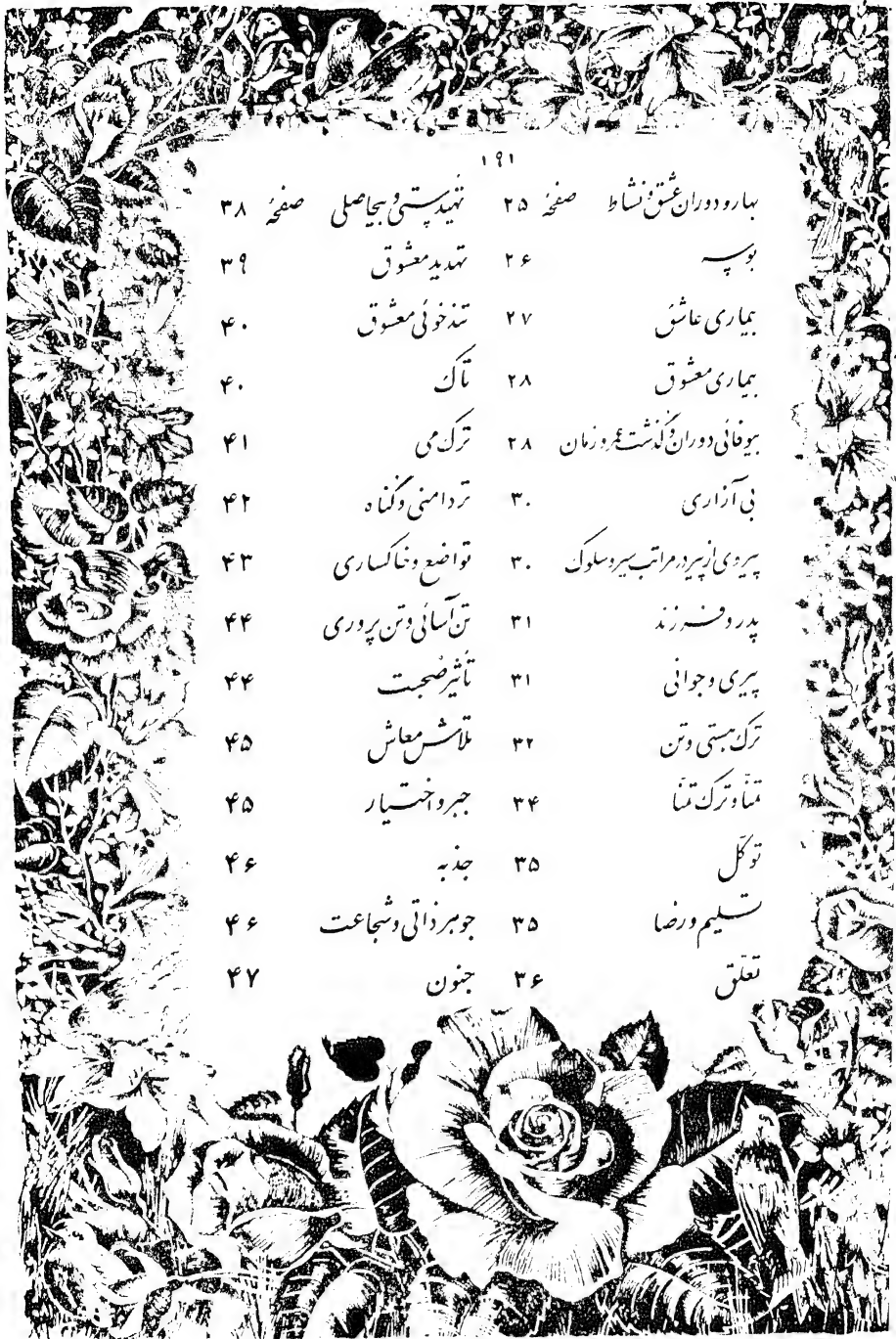
در این ایام شد ختم سخن بر جامه صائب
 مسلم بود که زین پیش بر سعدی سحر خا پی

پایان

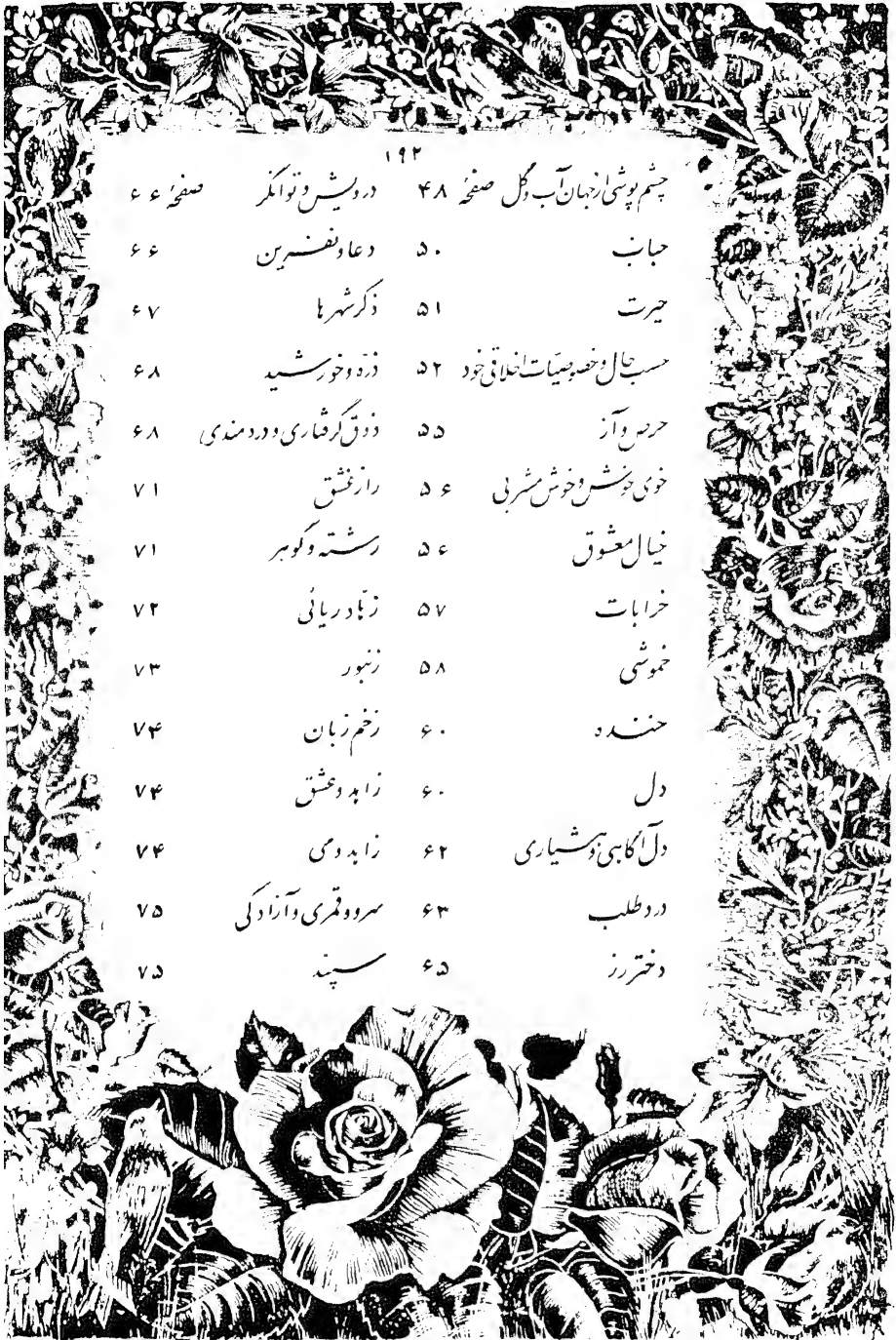
فهرست موضوعات

ستایش خدا	صفحه ۱	اضطراب و بیقراری	صفحه ۱۳
مناجات	۳	اشک و آه و گریستن	۱۴
انفود برون آمدن و درخود سیر کردن	۴	انغوش	۱۷
آئین دوستداری	۵	آرزو و تمنی	۱۷
استیاض و دوراندیشی	۶	استغفار عاشق و اعراض از معشوق	۱۸
اعتماد نفس - بلند بینی بی نیازی	۷	استرحام از معشوق	۱۹
امید	۱۰	استغفار معشوق	۲۰
آبرو	۱۰	اشک معشوق	۲۱
احسان و کرم	۱۰	اشتیاق	۲۱
ایثار	۱۲	بیدوقی و افسردگی	۲۲
امروز و فردا	۱۲	بیرنگی	۲۳
انکسار و مقابل معشوق	۱۲	بزدباری و مدارا و صبر	۲۴

بهار و دوران عشق نشاط	۲۵	تهدیستی و بجا صلی	۳۸
بوپ	۲۶	تهدید معشوق	۳۹
بیماری عاشق	۲۷	تذخونی معشوق	۴۰
بیماری معشوق	۲۸	تاک	۴۰
بیوفانی دوران گذشته و زمان	۲۸	ترک می	۴۱
بی آزاری	۳۰	تردامنی و گناه	۴۲
پیری از پیر در مراتب سیر و سلوک	۳۰	تواضع و ناکساری	۴۳
پدر و مادر زن	۳۱	تن آسانی و تن پروری	۴۴
پیری و جوانی	۳۱	تأثیر صحبت	۴۴
ترک بستی و تن	۳۲	تلاش معاش	۴۵
تمنا و ترک تمنا	۳۴	جبر و اختیار	۴۵
توکل	۳۵	جذب	۴۶
تسلیم و رضا	۳۵	جوهر ذاتی و شجاعت	۴۶
تعلق	۳۶	جنون	۴۷

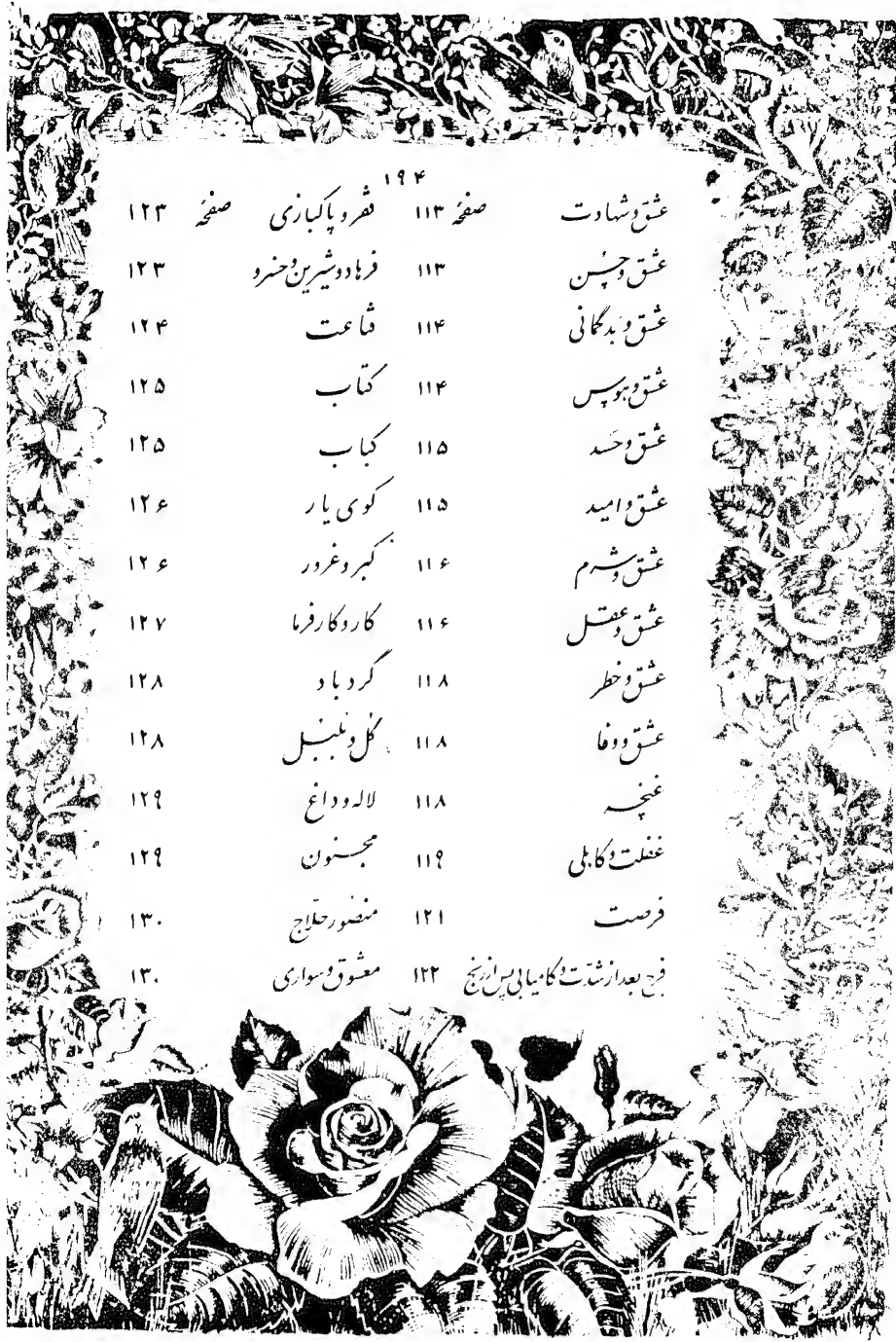


چشم پوشی از جهان آب و گل	صفحه ۴۸	در دیش تو امل	صفحه ۶۶
جانب	۵۰	دعا و تفسیرین	۶۶
حیرت	۵۱	ذکر شهرها	۶۷
سبب حال و خصایصیات اخلاقی خود	۵۲	ذره و خورشید	۶۸
حرص و آرز	۵۵	ذوق گرفتاری و درد مندی	۶۸
خوی پوشش و خوش مشربی	۵۶	راز عشق	۷۱
خیال معشوق	۵۷	رشته و گوهر	۷۱
خرابات	۵۷	زباید ریائی	۷۲
خوشی	۵۸	زنبور	۷۳
خنده	۶۰	زخم زبان	۷۴
دل	۶۰	زاهد و عشق	۷۴
دل کاجی و بشیاری	۶۲	زاهد و می	۷۴
در و طلب	۶۳	سرود قمری و آرا دلی	۷۵
دختر رز	۶۵	سپند	۷۵

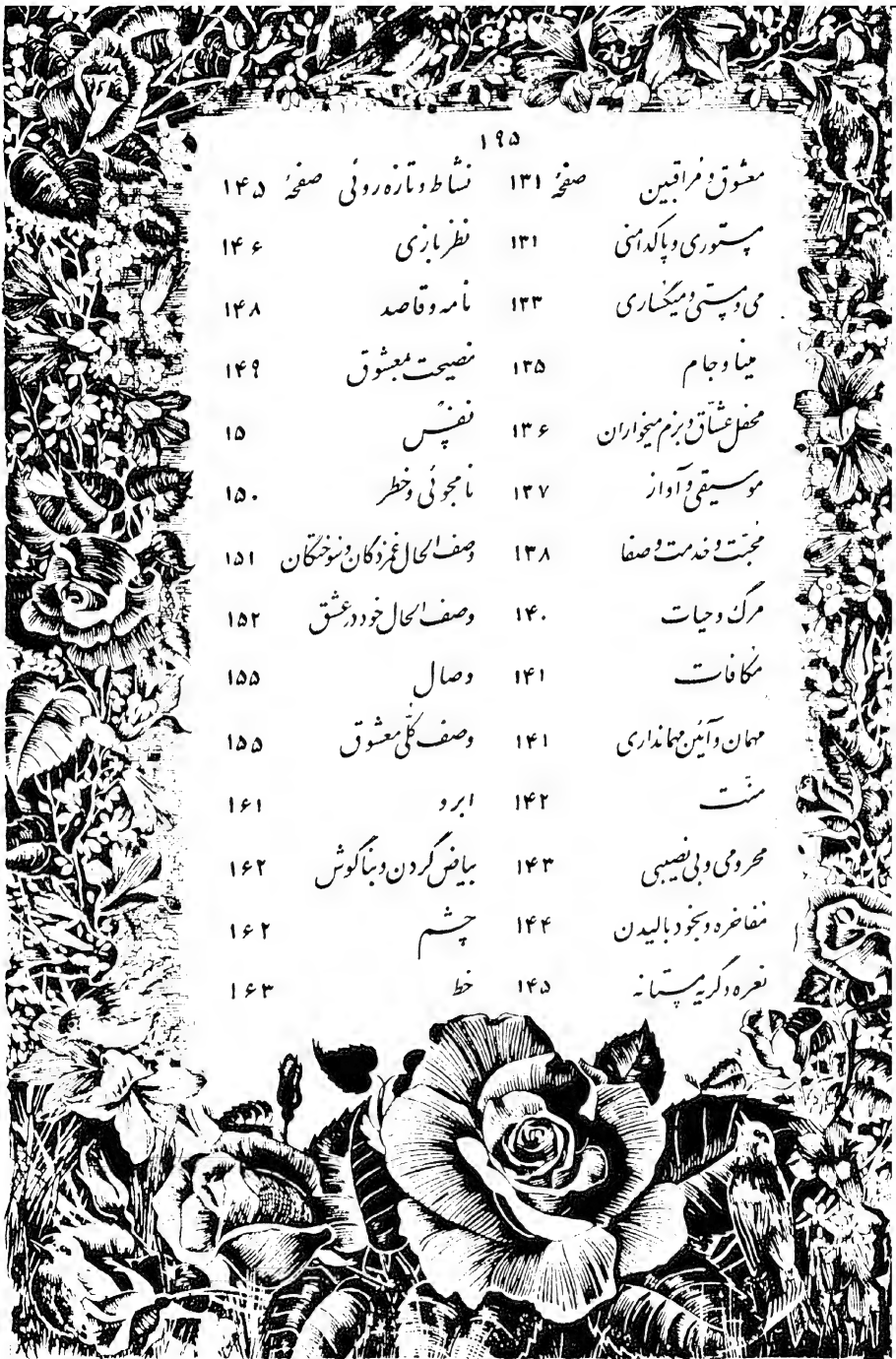


۹۴	صفحه	۷۶	صفحه	۱۹۳	شکوهِ از بخت
۹۷		۷۷			شکوهِ از معشوق
۹۹		۷۸			صدف و گوهر
۱۰۰		۷۹			صاحب دلان درویشان
۱۰۲		۸۱			صفت عاشق
۱۰۳		۸۲			صفت خوبان
۱۰۳		۸۳			صفت ظالم و سرانجام ظلم
۱۰۴		۸۴			طفل و دیوانه
۱۰۵		۸۴			غرلت
۱۰۶		۸۵			عبادت و حضور قلب
۱۰۷		۸۵			عشق
۱۱۰		۸۷			عشق حقیقی و مجازی
۱۱۱		۸۸			عشق پاک
۱۱۲		۹۲			عشق و علامت
					سحر خیزی و صبح
					سیلاب و دریا
					سبح تحبب کشیدن
					نخن و نخن نوران
					پسته
					ساقی و پیاغ
					سائل و سؤال
					شبنم و خورشید و گل
					شکرگزاری
					شب زنده داری
					شوق و زنده دلی و استعداد عشق و فنون
					شع و پروانه
					شکوهِ از روزگار
					شکوهِ از ارباب روزگار

عشق و شهادت	صفحه ۱۱۳	شعر و پاکبازی	صفحه ۱۲۳
عشق و چشمن	۱۱۳	فریاد شیرین و ضرر	۱۲۳
عشق و بدگمانی	۱۱۴	ثامت	۱۲۴
عشق و پوس	۱۱۴	کتاب	۱۲۵
عشق و حسد	۱۱۵	کباب	۱۲۵
عشق و امید	۱۱۵	کوی یار	۱۲۶
عشق و شرم	۱۱۶	کبر و غرور	۱۲۶
عشق و عقل	۱۱۶	کار و کارفرما	۱۲۷
عشق و خطر	۱۱۸	گردباد	۱۲۸
عشق و وفا	۱۱۸	کل و غنبل	۱۲۸
غنچه	۱۱۸	لاله و دواغ	۱۲۹
غفلت و کمالی	۱۱۹	محبسون	۱۲۹
فرست	۱۲۱	منصور حلاج	۱۳۰
فرج بعد از شدت کایابی برانج	۱۲۲	معشوق و سواری	۱۳۰



مشوق و فراقین	صفحه ۱۳۱	نشاط و تازه روئی	صفحه ۱۴۵
مپتوری و پاکدانی	۱۳۱	نظر بازی	۱۴۶
می و پستی و میخاری	۱۳۳	نامر و قاصد	۱۴۸
مینا و جام	۱۳۵	نصیحت معشوق	۱۴۹
محفلی عشاق بزم میخواران	۱۳۶	نفیس	۱۵۰
موسیقی و آواز	۱۳۷	نامجوی و خطر	۱۵۰
محببت و خدمت و صفا	۱۳۸	وصف الحال غمزدگان و شوخگان	۱۵۱
مرک و حیات	۱۴۰	وصف الحال خود در عشق	۱۵۲
مکافات	۱۴۱	وصال	۱۵۵
مهمان و آیین مهمانداری	۱۴۱	وصف کلی معشوق	۱۵۵
منت	۱۴۲	ابر و	۱۶۱
محرومی و بی نصیبی	۱۴۳	بیاض کردن و بناگوش	۱۶۲
مفاضله و بخود بالیدن	۱۴۴	چشم	۱۶۲
نفره و گریه پستانه	۱۴۵	خط	۱۶۳



صفحه ۱۶۸	مژگان	صفحه ۱۷۷	خال
۱۶۸	وطن و غربت	۱۷۷	رخسار
۱۷۰	وحدت وجود	۱۷۸	روی عرفا ک
۱۷۱	بهران	۱۷۹	رنجندان
۱۷۱	بها	۱۸۰	زلف
۱۷۳	همه را بیک چشم دیدن	۱۸۰	سینه و چاک گریبان
۱۷۳	یوسف و پدر و برادران	۱۸۰	غمره و نگاه
۱۷۴	یاس و نایامیدی	۱۸۱	قد و قامت
۱۷۵	یاد و دوران گذشته	۱۸۲	نوی میان و سیرین
۱۷۵	موضوعات متفرق	۱۸۳	لب و دلبان

صائب و تجلیل مقام نخبندری خود ۱۸۶

بنظر علی اکبر کاوه

۱۳۳۳

کلیشه ای بر کتاب و کرا در سازی با پنج خواه تیر شده.

بنگاه مطبوعاتی افشاری باطلاع خوانندگان گرامی میرسد
 آنچه تاکنون از آثار مؤلف همین کتاب توسط این بنگاه چاپ رسیده
 دوره کامل **اشیانه عقاب** در ده جلد

کتابی است که در نوع خود بیش از هر کتاب دیگر خواننده داشته و بیشتر مجلات آن
 چندین بار چاپ رسیده است. کتابی است که پستشرق معروف لهستانی، پرفرو
 ما خاپسکی، نویسنده رمان تاریخی، در ادبیات معاصر ایران، بخش فنی از کتاب خود را
 به تجزیه و تحلیل ادبی آن اختصاص داده است، در این کتاب خواننده ضمن یک داستان
 پرماجرا و شور انگیز از یک رشته حوادث نتایج تاریخی که در دوره سلطنت ملکشاه
 سبقتی اتفاق افتاده و سرگذشت مردان بزرگ تاریخ مانند حسن صباح و خواجه نظام
 و دسایس ترکان خاقون و اسرار قلعه منیب الموت (اشیانه عقاب) و شمه ای از
 آراء و عقاید اسیغلیان آگاه میشود، این کتابی است که قدرت تخیل و حادثه آفرینی
 نویسنده بیش از خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد و باعجاب و تحسین و امید دارد

اشعار برگزیده صائب

شاملش هزار بیت

همچو که نویسنده در مقدمه این کتاب تفصیل در اطراف زندگی و احوال و عقاید صائب
و بک معروف بندی پیش کشیده که کاملترین تحقیق است که تاکنون در این زمینه بعمل آمده
و با اطمینان مورد مراجعه و استناد اهل فضل و دوستان شعر و ادب فارسی قرار دوا
شعر و ادب فارسی

در این کتاب از نگین موضوعات ادبی که مدت یازده قرن مورد طبع آزمایی سخنوران
فارسی کوی قرار داشته با موشکافی و دقت نظر خاصی سخن بیان رفت و مر حل تحول
و تکامل هر یک تفصیل بیان شد و است این کتاب شامل بحث و تحقیق اشعادی و مباحثه
و در حین حال مجموعه نقیسی از آثار برگزیده سخنوران نامی است این کتاب مورد دنیا
همه دوستان شعر و ادب فارسی و بقول نویسنده محترم آن «برای بنیادین
معلم و راهنمای بصیر و برای آشنایان شعر و ادب همد و نمونی شیرین بیان برای
آستان دان یار و آور و مجموعه نده و فی از داپسته های پراکنده و یا فراموش شده» است .

